کتابخانه آستان قدس

اسم کتاب مجموعه ۱- تحفة العراقین
مصنف خاقانی شیروانی
مؤلف
خطی نستعلیق ۱۳ سطری
چاپی
سال چاپ یا تحریر ۱۲۴۵ عدد اوراق ۱۷۸
جزء کتاب ادبیات شماره
شماره عمومی ۱۰۴۹۴ شماره قبض
واقف خریداری تاریخ وقف مرداد ۴۹
طول ۱۸ عرض ۱۰/۵

۱- تحفة العراقین
۲- عبرت نامه صادق‌خان
۳- گزیده‌ی ابیات ... عارفی

باز بین شد
۱۳ م

مثنوی تحفة العراقین

قطع هشت صفحه

خط تحریر

جلد تیماج سرخ ترنج ضربی قطعی

۱) مثنوی تحفة العراقین

۲) عبرت نامه از صبای کاشانی

۳) گوی و چوگان نظم عارفی تا چشم و دهان حقیقتاً معلوم نشد تا بنظر دقت کردند

ولی من به دقت نگاه کردم که چه نوشته‌اند

۱۷۵

۲) عبرت نامه صبای کاشانی

۳) گوی و چوگان نظم عارفی

بازبینی شد
۱۳ ج

آستان قدس

کتابخانه مرکزی آستان قدس رضوی

نام کتاب تحفة الواعظین

مؤلف متن [illegible] محشی

شارح مترجم

تاریخ تحریر ۱۲۴۵ ق نوع خط نستعلیق شکسته تعداد سطر ۱۳

جزء کتب [illegible] زبان فارسی عدد اوراق ۱۲۸

طول عرض شماره عمومی

وقفی / خریداری تاریخ وقف / خریداری

ملاحظات

بسم الله الرحمن الرحیم

هان ای نظارگان غمناک | زین حقه سبز و مهره خاک
کاین حقه و مهرها نچینند | ترکیبه عمر می‌گشایند
وین طرفه که بر بساط دوران | مهره‌ای زمین است و حقه گردان
چون بوالعجبان سحرکار زند | که خاتم و گاه قند در ارز
زنیت که وقت بر سر آید | سیلاب عدم ز در درآید

بخت

کتابخانه آستان قدس
ویژه خطی

بخت که این چهار حمال | بنهند محفه مه و سال
وقت که مهرکان انجم | هم نعل فلک شکسته هم سم
گلگون نمط پلنگ گردد | گیتی نفس نهنگ گیرد
از چرخ روان بعشقه افلاک | در سم ابر مصلحت خاک
گم کرده جهات حیران | بسته رحم و شکفته پستان
در دیده ابلق جهان تاز | از ناخنه رود بر استخوان باز
کاینک ز عدم منی که پیداست | از آدمیان حفاظ برخواست
انصاف نهان شود و خاتم | بی‌جنس ناهر و آشنا هم
آثار سلامت از جهان رفت | اینی امانت از میان رفت
پیداست بر دبستان دنیا | دجال هزار و عیسی یک
هر زهر که دست دهر آمیخت | در جام جهانیان ما ریخت
هر بیضه ظلم کاسمان ساخت | هم خیمه از پی صلای چیکان ما ساخت
این ما نه که چرخ چشم ابدال | بازیچه حسرت اطفال

وین طفلدان چون بشام و شبگیر | ابجد خوانان لوح تقدیر
زان جمله فرشته خطابت | طفلی که خلیفه کتابت
خاقانیه را بخطبه خاک | نگریزد ازین مخاطب پاک

خطاب با آفتاب بوجه محمدت و عتاب

ای مهر دهان روزنه داران | جاندار زی علت بهاران
ای کعبه رهرو آسمان را | وی زمزم آتش جهان را
هنگامه شیروان دریده | پروانه بهرت آرمیده
از سهم تو در نقاب خضرا | مستوری خنده سرار زعنا
شکل تو بعالم سپنجی | نارنج حدیقه ترنجی
از فیض تو در کاهربا | در بندی طفل شیرخوارها
شش روزی و هر کعبه بهشت | عالم بتو در سه هفت در هشت
زنگی طرب اهل عالم از شت | چند سر زکیان خم از شت
دارو ز تو زری رویان است | گیرو ز تو چند زنگیان ناب

زنگی

زنگی شبان داد در می روز | هر روز گشته لعل پرور
دیباچه روم را ز تو زنگ | آئینه زنگ را ز تو زنگ
کرد که فی و زرانت در بر | بر لوح زرجد ابجد زر
در رفتن زر دوین رلایت | این هفت صحیفه بهر آیت
زر پاشی و نا کشاده گنجی | نا داری و ناکشیده رنجی
که از خفقان چو شاخ عرعر | که از یرقان چو چشم عبهر
که کرد عنبر زای باشی | که آتش جان گرای باشی
چو شسته عبث تو ئی از بر | کی از نظر تو زرد غبین سر
از هر طرفی که لرزه آئی | لرزان زان طرف نمائی
باشی به دو چهار رکس ساز | هر چار جنسی بتو رکس باز
که در بن ز دو پایان کنی جا | که بر سر کرکیان نهی پا
که رو بت کهی که اندر آئی | که تیز روی و دیر آئی
هم عارض لشکری بیارا | هم شاه مجلسی کیارا

زنگین و رنگی جهان شیطان	چون خاتم مهر کش سلیمان
در قصر شهان لبی پناهی	زین سکه لولیان گدایی
ز خط زر و شد عذار عالم	زاخو برقا نیز از نورهم
رویش بر چشم شاه و درویش	چه در دهن آسمان پیش
هر ماه به پیک رایگانی	خلعت بری و استانی
با خلعه بزم بزر و ستان	بد لعبه خویش بارستان
آرایش نخ هر کس ارزش	افزایش گنج هر خس ارزش
جز ذات سبک سرا نگیری	خس پروری و گران بگیری
از نطفه تست نقطه خاک	وارسته زر و جواهر پاک
از اکه زنجت بزه زوریست	از آزده خاک که خاک زوریست
او با رهه کسی که در آخت	ز افضال کش لعر انداخت
با فقل زرت فرخ اختر	با مهر لعل که خون جگر
لعل ار چه شراره بیت در سنگ	خونیست فسرده در دل سنگ

ای

ای دست بجود فرار بقعه	جام خود از منت زبقعه
مرد از پی لعل دوز نوزده	طفلیست که بی نخ درزد جوه
کلک زال برد از رخ نهالشر	کز لعل دور است پرده باشش
دل را شکنجه در کشد زر	چون در بدم رو سکه لئز ر
آن را که بزر دهند رایش	زین شمر نه ز خداش
در کیسه هر که زر فرد شد	چون کیسه طناب در گلو شد
در محنت آز روبر آرد	آزردت آرزی بر آرد
زر زاد ل بنم زر و هشت	زان کبر بزر درشت پشت
در چشمه جو آتش فسرده	خاکی بهار بکه محمد
آن آچشمه دل کر بسته لب	از آتش تشنگی کش بر
آهن دل دریسته زر	که برزخ دکشا بدان در
زاهن جو جمش بست	در مغناطیس آهن شکست
زر هست به روی طرار	بکه رای بزن در روی پیش آر

کتابخانه آستان قدس
ویژه خطی

چون بخشش آهن گسستی   از مصاحبیش باز رستی
بشکن بت اگر براهیمیست   کان بت که شکسته به این است
خانه‌ای را چشم هستی   دیدار ز ذات بت پرستی
در ذات خود این بت شکستن   از آزر آزری گسستن
آن شش سری که خلق دانند   چو هفت سر اژدهاش خوانند
در در نظرش گهی گذر کن   گو بر رخ آینه نظر کن

خطاب با آفتاب بر وجه همگوشی

ای رنگ آمیز این گهرها   وی از تو نگارش صورها
ای دایه جهان هر کس   معشوقه زالگان هر خس
ای از تو بهره یک نظرها   وی بر همه بخشی تو گذرها
صاحب صدری و زنگ خور آی   در صف نعالی برخت جای
آن نور که چید زنخ داری   از دیده من در زنخ داری
این شیر که شرط او سرشت   این سنت حلق و شمسانست

شروان

شروان ز تو گرم و روشن آبات   من در شروان اسیر ظلمات
همنفسی نفس کش ندیم   ز خوشی سخنی هوس ز دایم
دل ریش بگوشه نشسته   در محنت و غصه پای بسته
ز خنجر هندوی دل ازغنم   ز آتش پارسی لب ازدم
مانند حلقه در ماتم بس   هلنده ز دست گرب هر خس
کو آی خموش بیدل و رای   چون دال زحمای بی سر و پای
لف دیده ز چشم پیک جزوزه   فرا الفی چو میم گرده
بس بر در حسن جاودانی   استاد برای زالگانه
حقا که منم چو حلقه بر در   آهم بشه حلقه حلقه بر در
این حلقه آتشین همه روز   از حلق همی شود نفس سوز
پس چون بجهد شعله عالی   در پای ثبات نقش حنظال
گردون که قبای شب ... زد   بر رشته جان من گره زد
تو گر چه در شبها نهانی   روزی نکنی گره گشایی

بر روی منست تابی از خشم | نه در دل من ز غرفه چشم
میل تو بروزنم چرا نیست | در روزنم آخر از تو تابیست
در روزن آنکسی فتد روزی | کز روزن بخت هست روزی
چون نرگس کز تو خون دیده | سرنی و کلاه زر کشیده
از کنج وثاقم در آن تافت | کو خانم بس لکار بشکافت
زر در بن صره آن نهانست | کو صره ز بر بر کشاده است
از آینه هر آنچه در پیش | کز پیش کسان نهند بر خویش
صد گونه چو ماهی انکسی رست | کاندر تن وی هزار دربست
از زور نصیبه کسان راست | بیت المال فلک خسارتست
عمال زمانه عمر پرداست | انصاف بده که رستخیز است
شد مردمی از نهاد عالم | از عالم چهر روشنان هم
حالات فلک شده مقلوب | خورشید بخاک تشنه منسوب
بد بد غلطست آنچه گفتم | راه هوس است هرچه رفتم

خطاب

خطاب با آفتاب بروجه معذرت

ای عین حیات دو عالم عین | ای قرة عین و قوة عین
نشناختمت بچشم معنی | عیبم مکن الغریب اعمی
آری تو اگر گهر شناسی | زاعمی مطلب گهرشناسی
این ناز مرا بدان غلامست | کو نیز هم آفتاب نامست
پنداشته ام که ادبت حاضر | زان گفته ام این عتاب ظاهر
بنگر که چه مرد ابستانم | کز مردم تا فلک ندانم
من هیچ نیم بهیچ معیار | از هیچ کسان هیچ بازار
از کفر خودم خجالت افزود | رخ از خوی زرد زیبق اندود
دل بر سر عذر جان فشانست | جان از پی جوزه درمیانست
افکنده سرم که جای آنست | پیش تو بپای وقت بردست
گر عفو تو نیست دست گیرم | از بیم عقوبتت بمیرم
صبحست بری تو عذر خواهم | صبحست شفیع این گناهم

صبح از سر صدق تازه روی است … صبح آینه دار راستگوی است
مهر از نفس صبح بپذیر … گرد از صفحات سینه بپذیر
جهدی تو حریف کین نباشی … روحی همه خشمگین نباشی
فیض تو چو فیض عقل عام است … قدر تو چو قدر عشق تام است
از عدل خلیفه جهانی … که کاه بسیاه پوشش ارزانی
بالش ز پری از لطافت … نزدیکی دوری از مسافت
مانی به هزار عشر زرین … در سوره اختصاص یس
زرین صدفی جواهر افزای … در بحر کف محمدت جای
هرچند ردای ره نمائی … تازی ز ردای مصطفائی
میخ زری از پی سها را … هر حلقه درع مصطفی را
چرخ از پی درعش آفریده است … چون حلقه درع از آن خمیده است

در نعت حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله

در دامن درع آن مظفر … نه چرخ ز حلقه ایست کمتر

درع

درع به هزار حلقه محکم … یک حلقه در او چه پیش و چه کم
هر درع که دست کبریا بافت … خاص از پی مصطفی بافت
کان درع که داشت فر عالم … تا یافت کمال داشت بل کم
در دست رضای آل مطهر … دست بوی بهشت خلد انور
بر جیب کمال آن مقدس … کرانه ایست چرخ اطلس
بر ملک بقاست شاهی او را … وآیین جهان پناهی او را
تا احمد ملک دار شرع است … در مملکتش چو خطبه فرع است
در دار الملک سر قرآن … خطبه ابدی بنام او دان
نقش وش از سرای قدرت … پیش در شر از برای خدمت
شد حاشیه دوز عالم پاک … از کمخت کبود افلاک
نه حاشیه است چرخ اخضر … چادر از کلاهش نهاده بر سر
ایزد که قسم به نقش خورده است … سجاده کش او هم خاک کرده است
شکر که درین ستانه او … کعبه است کمینه خانه او

هر شب چو عمود صبح شد راست   خاص از پی گرسنه کوب او راست

در صحن بقا ستانه دارد   فردوس نهم خزانه اوست

گردون دهم ستانه اوست   در نقد رضا خزانه دارد

خیمه زده بر شرع در جهانش   حبل الله المتین طنابش

هم چار ستون و هم سخن گر   نه چرخ ستون خیمه او

گرفته جهان به هفت سقفش   پس گرده و هفت شرع و فرشش

بر نه سه هفت این ممالک   ترجیع زده که حج زالک

این عالم آن کهن عطایش   صد عالم نو نهاده در رایش

دنیا که دو روزه کاخ گرخیست   در راه مجره ی گل خیست

او آب حیات عشق خورده   استنجی ازین کلوخ کرده

خاقانی که کلکش بیند   چون از خش ازل در آیند

تا کعبه بهیچ اب جلباب   از کسوت هند و فرش سقلاب

بر دوش حجی بدان بگری   تا کعبه ستور جهر بگری

الطایفه

الطایفه را بدست انفاس   مختار عرب شناس نحاس

مختار که صبح فطرت آمد   کو مردم مجمر فکرت آمد

زان فضله که گرش پدر آخت   خاقانی عقد عنبرین ساخت

خاقانی اگر بدرست اگر به   از دولت خوان اوست فربه

چون فربه شده ز برگ خوانش   قربان کعبه بر آستانش

آری چو بره چو گشت فربی   قربانش کنند عید اضحی

پس پیش سگان بیفکنندش   بر فوت محقان کنندش

هر که سوی خوان مصطفی رفت   از فربهیش فربهی یافت

چون عید بقا رسید ناچار   قربانش کنند بهر مختار

سگان جهان شوند از و شاد   کعبه ز سگان در یح آزاد

المقالة الاولی الموسوم بمعراج الفصحا و منهاج الفحول

آنم که بدار ضرب عالم   هیچیت عیار من زجو کم

زین بوم کثیف بام منحوس   زیر و زبر سکه مجوس

در بند دو سنگ زخم پرورد — نخ زیر شکنجه آبله خورد

در دست جهان دو رخ فروشند — بر هر دو نی و چوبش شده

بصورت شش سری برونم — با نفی جهت سر درونم

روزی که بود خلاف کانی — آواز دهد چو برفشانی

من عیب کنم نهیب نیارم — زان غمزه مشوکه بانگ دارم

از بهر چه بستان . . لا — نه طوقت آید زمن نه هرا

زین غم بنجلاف سنگ ندارم — کز پی محکی محک ندارم

طفلی بهوای زر نارنج — ملب خست دو کفه تهی سنج

از چوب درسه در میانه — می کرد عمود و زنانه

دیدم که ترازوئی سپاراست — دو کفه و شش علاقه شد راست

با او شدم در آن ترازو — من زین سو با دزدان دگر سو

با او ارچه سبک خنک برآمد — از من بعیار چوب ترآمد

پس با که بوزن همسر آیم — گر با دو بوزن کمتر آیم

جرث

جرثرزده ام لعل مرحال — با چرخ و زمین آ خرحال

هیچ آیت مصحفی ترازو — پازند کتاب زند سازد

از زر که چه سنج بار دانم — تا من چه زر از کدام کانم

خطاب بادشاه اسلام تحویل حمل

ای دارا که چرخ اخضر — ای بونه دای ترازوی زر

ای شاهد عشره زر جهانرا — سلطان یک اسبه آسمانرا

از دولت تیر افشان فر — شش سپهت رانده هفت لشکر

شاهی که جلالت مطلق — دارد صد هزار بیدق

پروین بسه خانه زپسوی تست — ماه اجری خور زپهلوی تست

بالات شجیع ارغوان بق — زیر تو عروس ارغوان زن

والا گهری بسیط ذاتست — عالی نقطی محیط ذاتست

لعب گرکان وکان نگین — خوردی پر زاغ و باغ زرین

جولان شتر بختی خرم زان — پروانگذری چشم سوزان

بازار بهار خوان تو نهادی   یکباره غذای خلق دادی

از خاک دهان سبزه تر   یعنی بره باره نکو تر

میغ از تو باب کشش کم جست   میدان فلک یلک فرش بخشت

نوروز رسیده بست آئین   بگشاد ز رو قناع مشکین

کردی نظری شکستن از تب   قاروره ابگینه را آب

نعم النظری ما فرطاق   قاروره شکن طبیب آفاق

برهان تو کعبه علیوی دار   داء الثعلب ز فرق کهسار

آنکه سر کوه گشت زرین روی   از برگ بنفشه دیلمی موی

گلگونه لاله ایم تو داری   خال سیهش تو بر نهادی

بانت چمن باغ رخشان   از طره سرو و جعد ریحان

سعی تو کند که تحمل   پرور قراضه سفالگل

در بخشش تو سحاب اغبر   جلاب دهد لقف عبهر

سوسن ز تو شد بیار آزاد   هم سبز نماد بسته نی دار

برچها

بر چین شنبلید خوش آب   نشره تو کنی بزعفران آب

نیلوفر برو دیده بکشاد   از بسکه نظارتش خواب افتاد

شب آن همه عندلیب را برآرد   تا روز نماز تو گذارد

او محرم تو تو کعبه اوی   او سالکی پس تو در تکاپوی

محرم که نشسته معتکف وار   باکعبه که دید نقر شب تار

هر چه از ورق نبات برخاست   نیلوفر دار عاشق تست

بستان ز تو محشر الطیور است   هم صوت طیور نفخ صور است

بلبل بدعای تست شبخیز   خاکستر فام و آتش انگیز

قمری ز تو پارسی زبان گشت   طوطی ز تو کارنامه خوان گشت

شد فاخته از تو پارسی خوی   بر سبحه ثنای پارسی گوی

سارک ز تو مطرب چمن گشت   بندوی چهار پاره زن گشت

در وصف برای بهار خوش سیر   خاقانیه زبانه منطق الطیر

خطاب با آفتاب بر شرح حالات و شکایت خویش

خاقانی از آن همه روز — باریچه‌های مجلس افروز

کاهش طلایه‌ای زرازی — کاهیش زر آزری نمازی

هر خشک درزی که هستش ارزت — کم ریز زر و گل بیرش ارزت

چون باطن تو همنشین گشت — پشمینه او بریشمین گشت

سرد آبه محنت ریغ نه — از فقر تو گشت آشیانه

انی برش نسیج زرتن — گاهی بدریچه که بروزن

در روزنش افکنی همه روز — سی‌ده چار سوی زر دوز

پس چرخ تنسنایش نهی بسر — دامانش کنی پر آفخه زر

اشکی که زدیده ریخت خاکی — از خاک بر آید آب چون تاک

آن روز که در نقاب باشی — آهنگ کند آسمان خراشی

دو خسته بانکم خراسان — بر سینه دار ظلم بر زدان

وز هر آه آتش خاف خواس — کان مرکب تو سقط الراس

بس رفت راه دو بوم غمناک — دل در تب گرم چرب نمناک

چو گرم

دو گرم دل زد غم رسیده — در زر دو بیخ دو حب کشیده

از گعبه روزگار بر من — من بازگله کنم تو با من

چینی که تن دو لم زاندوه — قرن چاهت آهنین گلا

چون چاه خزینه دار راز شد — چون گاو شنیده رازهای کش

زین اعجمی سپر ادبی سار — بشنو ز بسر گذشت اسرار

دکر سفر خوش از شروان بجانب خراسان

اول که مرا ابیر دوران — بر ماند زرشته بند شروان

صحرای سفر گرفتم از پیش — بر لاشه عزم لاشه خویش

ار شط وبال بحر شروان — جستم زعراق مقصد جان

این بحر سیه بجای مانم — زانسوی سپید رود رانم

صفت لغاری الوان قهستان و مدح والیان عراق

دیدم بمثال بهشت بستان — هر بقعه ولایت گهستان

خاکش بسیج زر نا بخش — سنگش تقلیم کیمیا بخش

هر روز دو عید در دیارش   هر سال چهار نو بهارش
هر تربتش ز گیاستان گلستان   شکرزار و قرنفلستان
خورستان را او رخ نهاده   هندوستان را به سر خرد لعبه
بر خاک رهش بهر خزان گل   بر آب تگش بهر کران پل
گلها همه هشت رنگ و یک ساق   پلها همه هفت پشت و یک طاق
اشجارش بهشت نخل آزاد   با جرعه ابر و قطعه باد
از خارش ترک و زنگی ایمن   اما همه خار زانش خاین
رضوان گره جبین ز رو مند   هر یک به کف بلای چند

در صفت قطاع الطریق آن ولایت و اهل حرفه

غولان کمین کش و بربر   غوغایی ره رو جنب خنجر
مقصد نه حیله کاروانی   دیرها نه و پیشه دیرهانی
روز از سر راه رجال کعبه   مهمان گره ناسبیل کعبه
جز که به قصتان غادر   تهمت که تاجران فاجر

برادروار

برادران دلیل گشته   پس راهزنان خیل گشته
خوش خنده زهر خنده دارام   ضحاک دهان دارد کام
با چشم ولی فقره ها آب   چون خایه مرغ را کش ناب
کج چشم و چو بحر با چه چشم   لا لب که چو گره بحر با چشم
در صورت کاه چه بوسی   در معنی غدر پی فسوسی
در مهر و فا بکس گذر نه   جز جور و جفا و کر هنر نه
شیرین سخنان لطف هر حال   واندر باطن چو زهر قاتل
دجال نگاه در یکی چشم   نشناخته عینه را نگه چشم
راه اسلام کرده بخته چو کافر   ابلیس کرده چون پیمبر
روباه صفت حیله سازی   کین اژدر شیوه گرازی
طرار طریق روز بازار   عیار عیار رس کره دار
هر یک عیس و عیسی همیشه هر یک   صد دست زهر زار پیشه هر یک
زیشان همه نکاتش منکر   چون آب تر و چو آتش ابر

صباغانش بلا دری دار | برجیب زنان نیل در ار
تعویذ دهانش سامری وش | هر افکن و صد زبان چو آتش
خمارانش خیانت آمیز | شیطان سار و بلا انگیز
طباخانش کشیده خنجر | هم خون مسیح را آدمی خور
عطارانش بوی گنده | بر کید مکر خیو فکنده
زرادانش کلاه رخشنق | گلگونه کنان ز خون هر حلق
ابدالانش حرام کاره | حاکم لقبان رشوه خواره
خیاطانش خسیس و بدکار | بو جهل دل و بلال دیدار
جولاکانش ز بنت صنعا | با خنده مکر کفشها
درویشانش زوال سبی | با کعبه کمان کمر تبانی
بگذشتم ازین تباه کیشان | در ظلم شبستان ایشان

صفت بعضی شهر و صفت قصبات و ورود آب دمغان آباد

بر امن آن بلاد اعظم | دیدمش یکی قصبه محکم

صد مصر

صد مصر طرب بهر محلش | صد نیل روان از آن فضیلش
گفتم که عراق نیک داشت | بگو ز شمال فضیلت که داشت
گفت شده ندیم خاص سلطان | اینجاست بیشه کهستان
رحب صفات سبیلش | فرمود فضیلت دور نیلش

در صفت رود

سخن با صفت چنین رود | بحر عمان از دور قطره کم بود
سرچشمه ز جبال دوست کشتر | از قوس رسر شک حور خوشتر
نوشش نکهت عیسی ازدم او | تر طینت آدم از نم او
در خاک چو سر بر آرد آدم | تجدید وضو کند ز دل هم
دریای محیط پیش کارش | محتاج زکوة چشمه سارش
در جنب فراخی گشادش | با غایت ژرفی نهادش
اخضر که چو کند ... از رنگ | مانند کندات پر رنگ
چون که اشک چشم اعمی | سیحون عرق دماغ افعی

مرغان وی او همه همای سیما | از تربیت همعنان عنقا
چندش بنوای نغز محرم | داود سماع را بدر دم
بر هر خط شط او که خوانی | اصداف بجای گوش ماهی
در جیب شناها چندو لی ز آتش | شنگرف کشان شناسی لبش
نشست اگر همیش سلیمان | ماهی خور تسبیح در رضوان
هر لحظه زجان او نیایش | وزان فکنند ها بیابش
از ذرهٔ آن ز گرد افلاک | هر ذره آن ز آسمان تریاک
مریخ چو پرچم تو بگذارد | زان دندان گاو کشته کارد
آن مشرب صافی المعنی | شهد الله خوانده جان عیسی
موسی و خضر در شناور | زو یک نم و صد هزار کوثر
من لاشه راه ناگزیران | افکنده بدست سخت گیران
رفتم بنشاید و غوطه خوردم | زان سیل رضیل عجایب کرده

رسیدن الصبح از شکارگاه آن ولایت و صفت مرغزار و دشت

پیش

پیش آمدم آن چرا که جان | صحرای شکارگاه سلطان
بحث از چشم قصاف | چون نقطه قافش که قاف
گرداں ببرش چو بیکران ارف | چون حلقه جیم بر سر حرف
از خیمه در آن فضای میدان | پیدایش صد هزار کوران
قرنانکه وقت بگاه جولان | پیدا که رسید گاه سلطان
بر دور که او صد آسمان پیش | هر یک ز هزار آسمان پیش
بر طرف یک آسمان دو صد شاه | آورده لبان ز خاک درگاه
هر یک به بوسه خط خاک | العبد نوشته بر سر خاک
از کار زمین آرمیده | خوانش روان رسیده
پس خیمه زر آن روان چو رنگ | بر آب فلک حباب تنگ
کان مرکب اگرچه عرش برزش | پا لای ز لاجمت اوست

صفت خیمه و سراپرده

مرغ چش سرای کعبه از نور | چون در شب تیره شعله نور

آری شب ترا همچه نور است | نزدیک نماید ارچه دور است
نزدیک ولیک طالبان را | بس دور ولیک غائبان را
چون آتش طور سوی موسی | نزدیک ولی رسیدنی نی
بر گوشه‌های کعبه هر سمت | حلقه زنه سالکان احدیت
حاجیان همه در سرای کعبه | از رشتهٔ جان نطاق کعبه
سرهنگانش آستانش گرفته | از معرکه جیب جان گرفته

در صفت شه مبارکه انبیا

صفهای مبارزان مرتب | هر کوکبه صد هزار کوکب
تیغ آهنگان پاک عنصر | بر تیغ نوشته رب انصر
پرد اختر از جهاد اکبر | پس تاخته زی جهاد اصغر
همهمه حرب آتش میغ | بینی رزبان زره نه از تیغ
یکجرعه و صد هزار تا بر | یکضربه و صد هزار تکبیر
مغفر چو خور و نهاله بر سر | شمشیر چو جان گرفته در بر

سه مرکب

سه مرکب و مشتری شهاب | مریخ نهنگ زحل حباب
چون رزم آهن بزخم آهن | صد چشمه کشنده چشم دشمن
در گوشه دشمن نقابشان | در بسته طناب خیمه‌هاشان
هر خیمه رشته‌ها طنابش | فلکه فلک و سر آفتابش
استاده سرای سعد خیشان | شاگرد غلام خاص ایشان

در صفت مجموعهٔ آن علیات

رندان دردم بهر خرابات | پی کور کنان بهر مناجات
خالی دم و درد خوار هر یک | سرمست خرد سوار هر یک
پروانه آتش سحرگاه | دیوانه خانه زاد درگاه
نقشش همه زان داد کعبه | اما همه نقش یک شمرده
از باب بهشت سر کشیده | دوزخ بد و جرعه درکشیده
خمخانه ندیده در گشاده | کونین بمی گرو نهاده
بر جنگ زمانه فارغ البال | از هشت و چهار در رباعات

از مهر سرای عفت پرده   دل چون نارنج سرد کرده

وز زخم سپهر بیهده که   جسم چو ترنج آبله خورده

زان حرص که آبروی جسته   در دست به روی شسته

ز دیو زمانه را بیابی   داده ز برانتش براتی

با عالم مشترک از در شاه   بر حوالت برات من الله

من پیش جهان سران وگردان   گشته ممکن و ممکن

سر بر سر خاک پیشانی است   چون خاک ببوی جرعه شادست

بهر دلشان هزار دل خوش   که بلبله دارد که سبو کش

بر سفرها حیشان بهر باب   صد کاسه بدست همچو دولاب

که نامه برم لقب نهاده   صد پر چو کبوتران کشاده

که چون خبر آوری نمرده   در پای چو عنکبوت برده

و لنگان چو عنکبوت دیگر   در بان و در قفیش ببهر در

از بس که رفو دراز دامن   از هستی نبود لیکن

دل

دل زعزت بارگاه بیدادست   امید قبول شاه بیدادست

می پیش مقربان درگاه   انگشت زبان که الله الله

ای خاصکیان سخن شمارست   تعریف هم از شمارتان خواست

امروز خواست شما شنید   در حضرت شه سخن روا نید

از چیک دبال داخریدم   در بار که شرف بریدم

از زیر بارگاه امکان   در بام دست بوس سلطان

من کفش و کس شفیق من نه   در راه طلب رفیق من نه

بی برسر پای عجز کوران   مالیده بپای مزد موران

روزی رود و شقهای محموی   می آیدم آفتاب زردی

در مدح مخلصه جناب الدین موصوف فرماید

در راه چو چشم باز کرده   بر خواجه بزرگ باز خوردم

بشتافت جنان در چار رم افتاد   کان خواجه به بکدارم افتاد

صدری مشهور از خدایق   عدلش بضمان ملک لایق

آن نقطهٔ کلک که شد مسلّم | چون نقطه برازنده بعد عالم
لعبه بگلاف رسم سعادت | سجاده ورای این شه حادث
در ظل ظلیل او ابرار | ظلمات ثمه گشته انوار
جمشید ملک ز جمع آتش | صد آصف رخیا عیاش
چون دست کلیم پی کلکوش | هارون وزیر گشته بازوش
جعفر کرم و نظام بخشش | بل بهره رکاب دار رخشش
سادات رکاب او گرفته | چترش جهان فرو گرفته
پیشش برد از سر شر و شور | جمهور جهان همه از جم و هور
چون موکب او فراتر آمد | پای من زمین این نه ذابر آمد

ایضاً

با شرف قمر که ای جهان صدر | از شرح صدر که ای جهان قدر
ای عدل تو حوزهٔ پادشاهی | اول رقم از خط الهی
ای نور تو سایهٔ ایام | وی سایه ات نوربخش اجرام

ای

ای عکس تو نسخهٔ فطرت | وی رشح تو جارجوی فکرت
ای سر کرا از تو نقد جزا | بل واسطه عقد این جزا
ای قرن تو بر جهان قرنت | چون قرصهٔ خور ز آخر حوت
معروف بعدل فضل جاوید | چون فضل ربیع و قرص خورشید
عشق اول جان رسته در تو | امر آخر کار بسته در تو
زان تحفه اول آخرین طرف | زین تحفه آخر اولین حرف
بر صدق حق لقال معصوم | در ملک ترکی امام معصوم
از دست فلک بهیچ دوران | جز دست تو زیر دست سلطان
آن روز که شاه حلقه در برد | حلقه همه جای خلقت بود
کلک تو لطف ملک حسیر است | عدل تو برات ظلم شسته است
ورات بصد هزار دوران | عزلت زده چون فار سلطان
اولاد تو از کمال بینش | او ته دو سرای آفرینش
این زال عقیم گشته فرزند | از فرزند است با خرد فرزند

هم ارث شد بعد از آن زوال / میراث خوران ملک لایزال
بر در که تست بنده فرمان / خاقان به صد هزار خاقان
هر نظم که زین قبیل بشنود / رایش رقم قبول بستود
چون نطق صدف گشای بگشاد / از در حدیث بحرها زاد
دری که ز بحر در فزاید / این طرفه گزو کنار زاید
هر دری از آن هزار گوهر / یکدانه و گردن دو پیکر
نطق نفسش منیجه ز زنبور / ای ده ز نور دانش زنبور
پس کوه عنان گران چو مرکز / ز نوک سنگ خطاب مرجز
گفتا چه کسی و چیست نامت / اصلت ز کی و کو مقامت

خطاب خواجه به جان الامین موصی

گفتم متعلمی سخندان / میلادم از بلاد شروان
بعد چو طلب عهد اول / فرزند دو درگهی معطل
در کار بلد گرفته آرام / انگشت خود گزیده مادام

در بنگه

در بنگه هوا رسیده / بر هم نغمه هر یکی دیب
در بند نجوم جای ماند / هزار پی خطاب راند
پس کعبه روی قبله راز / اینه جهت وجهی آغاز
رنگی است چرخ را کام / افکنده بر روی رخ دوام
پس از سر لطف بر گذشته / آن چرخ من بنهیب گشته
من مانده از پی منازل / در راه عشق کعبه حاصل
آخر ز برای قرب یزدان / فرزند دماغ کعبه قربان

خطاب از زبان خواجه بزرگ

گفت ای بعد از چه شادی / زان خبر چون روان شادی
گفتم که در آن دیار پرشور / تنها شیرین و آنجا شور
آنجا خطه ای است فقط ابر است / خاکش الملمس دو بذر است
هر آتش آنجا ز خوشش / بالاش مظلمهای آتش
بادی که ز هاخیش بر آید / بس جان که چو خاک در رباید

بیچاره کسی که رایم آن است — کز بخت همیشه گشته دادست
از صنعت چرخ دست کوتش — وز تیغ زبر جهیم کوشش
عاقل چه کند بداد خضرایش — آن شهر که وزن آب بالاش
بحثم سفر عراق فرمود — زان آب و هوای قحط فرسود
چون سال عراق در کشیدیم — نعمت کده بهشت دیدم
چون بشده همه عمر زلیخا — از کنعان رسته مصر دیده
می بودم در جوار درگاه — بر بوی قبول حضرت شاه
پروانه خویش کی شناسم — در راه دهی بیار کاهم
کان بار که از چه معجز آرد — دارد همه چون منی هزارد
گر چه ز حد شناخت برتر — نگزیرد کسی از چو من ثناگر
جائی که کمین هنر نماید — هم چاره گری چو موم باید
کان نقش کهی که بر نگین است — چون بنده ز موم راست بین است
هر حقه که لعل در میان است — لابد گر مهرش پاسبان است

هم نامه

هم نامه بمهر کامران بود — هم موم ز مهر ترجمان بود

خطاب به ارزبان خواجه بزرگ

گفتا تو سخنور تمامی — برگردنه هم این مقامی
خود قبله راه خویش بودن — چند از من و من سخن فزودن
نازک جهان چو دستانست — لالا علم عیب ار شناسانست
لافت جگر شکاف شیران — تیغت کمر دلیران
لاغی که زند آدم بر آن — وانگه آنها ز آینه ابدان
اگر سبحه ز آدم آرد — در طبع ادب ندارد
خودبین چو بوی زنگ مرس — کافر حملی شوی چو طاوس
طوطی که نهد شکر به پیش — غافل شد از نیایش خویش
چون کم کند از جهت آسایش — با شرف سخن سر آیش

ستایش ملک الوزرا پادشاه

شاهنشه سخن پذیر است — اما سخن دقیقه گیر است

آن حلقه که فصل او نگارد / هر نو قلمی فرش ندارد
آن نکته که ذهن او برآرد / هر عاقل فهم او ندارد
آن شربه که عدل او چشاند / هر حوصله قدر آن نداند
صغری تو رشد جامع از علم / طفلی تو رشد بالغ از حلم
دنیا به طاشه بهر اَسس / بی کم کن و با نگاه بستیش

در موعظه و مذمت دربانان

حاجب غیور که درگاه / تو بار طلب نمود بسته
دیری در گنج را نهفته / آنکه مکن اژدهای خفته
حاجب زبان زبند زنهار / این لاف مزن زبان نگهدار
طفلی بهر معلمان باشش / چون طفلان مهر بر دهانش
خاصه که زبان سگ گزنده است / در حبس دهان از آن فکنده است
بر تو زهر زبانه خنده / درگاه شه و سگ گزنده
تیغ زبان کشیده در کار / زین تیغ کشیده سر نگهدار

این

این تیغ زبان بقوت دین / بی غایه کی چیست چونین
در دوزخ تن زبان درآیست / مفتاح بهشت هر زبانیست
ماهی بفلک مقیم از آن گشت / کاول که زبان بی زبان گشت
مار از در خلد رانده زانست / کانیک دو زبانش در دهانست
بگریز هم از این قوم که هستی / در بند زبان که باز رستی
زین بی ادبی خانه کی باز / هم مولد خویش مستقر ساز
در مکتب علم بخشش بر گیر / هم عشر بخت را از سر گیر
تا که عجمی شدی همه روز / بنشین عربیت از سر آموز
خامی بری زرد در بوم کن رنگ / چون پخته شوی بروی عراقی

جواب دادن خاقانی

گفتم سفر دراز کردم / حاصل چه برم چو باز گردم
آخر چه برم کم از ره آورد / خاصه بدیار قحط پرورد
پرسند همه دوران گویم / گر خواجه چه بخشی چه گوییم

شاید که برم برات خواه	از خواجهٔ بزرگ صدر کیهان
بر چشم خرد لقات بندم	پس کلک بر آفتاب بندم

جواب ملک الوزرا اجابه را و انگشتری دادن در اسم اعظم داشته

گفت از ره کدیه پی بر گیر	هان خاتم من ببند بیدر
کامروز نگین خاتم ماست	این خاتم زمردی که پیداست
چون خاک گذشت خاتم	چون خاتم چشم تو بهم نه
کان بینی از این نگین جاوید	گر گوهر جام ده جمشید
مندیش چو این نگین بسامه	از غلب و سموم خاکگاه
کاسمای بهی در او نشسته است	ز ابواب بهی در او سرشته است
این مهر بر غم دیو رجیم	برات رحمت باید برین
گر شهر و قحط هست مندیش	زین خاتم کن ذخیرهٔ خویش
چون هست اجتنبش شعم	بر خیره ذخیره را بکن کم
جم هفت هزار پری نگین داشت	تو نیز یکی نگین داشت

این

این مهر شناس مهر کوش	وقف ابدیست بر تو مفروش
ز کو بُنه آن بر غم اغیار	لا یوهب و لا یباع بنگار
ترسم که نگین را ز جاه کوتا	نه قدر آری نه قدر دانا

مراجعت نمودن حکیم از خدمت خواجه بزرگ بشیروان

آخر چو بمن سپرد خاتم	چون خاتم پشت ساختم خم
کردم رکعات شکر جودش	راندم صلوات بر وجودش
از حضرت آفتاب انور	رجعت کردم چو سعد اکبر
چون گشتم مستقیم طالع	بر تافتم از عراق راجع
باز آمدم از حد کهستان	در دار شهر سواد شروان
برد آن همه کس ز خاتم من	افسون نبی و طلسم زادان
آن عهد بشهر شهره شد	خاقان بزرگ را خبر شد
چون هدهد قاصدی فرستاد	تهدید عذاب هدهدم داد
گفتا که رضای من فرو به	جمشید منم نگین مرا ده

مهری که وجود راست مهرست — محبوس عدم مدار بهرست

در دست تو آن نگین نشاید — خود خاتمت آهنین بس آید

با خاتم جم چه عشق بازی — چون خاتمی از سرون نازی

شایسته بزم شاه عیسی — در آخر لاشه خر چه معنی

عنوان مجوس ولیم بردی — دست حبشی که اسیر داری

جواب دادن حکیم خاقانی ملک سخنشه دوران سعد

گفتم شه ما بعدل پیداست — این ظلم بعونه ثابت ماست

شاهان بطریق عدل پویند — از شاه بعدل باز گویند

عدل ار نه جهت هستی نمودی — این گنبد آبگون نبودی

ور خاک نه آب عدل خوردی — گل گنبد آتشین نکردی

عدل آورد از پی رسالت — در ملک طبع نفع زبانست

عدل ار نه براستی درآید — پس فتنه که در جهان برآید

از عدل بعد هزار شاهی — پس ملک بهاد وگرچه خواهی

از عدل

از عدل شکفته شد بگلزار — خون از رگ گل بنشتر خار

از عدل بپا نهاده است پیوست — این طشت بلند و خانه پست

غلو کردن سرود است در طلب خاتم

گفت از نمک بهاش جنبی — شهریست بها دهم چه گوئی

جواب دادن خاقانی

گفتم زهی چو ماه فردوشم — خورشید بکاه چگونه پوشم

بپذیرم اگر بها فرستی — گر خود همه کیمیا فرستی

که که بهنب دمی از انگشت — زر بشنود ار کر دمی پشت

دریای مهیب که خضر دیدی — زانگشت کهین من چکیدی

هر قطره که زین خمم نزادی — چرخش مهر و لقب نهادی

خورشید فلک حسد نبردی — کین خاتم کاش قطب بودی

تا دامنی بقوت آدمی — از ضعف زوال در زردی

که داشتمی نهفته چون غیب — در تخت ملا سر و بن جیب

کاهش ز بیم دیو مردم / در کنج وثاق که همی کم
مادام که آن گسسته نور / بیند آشتی ز خویشتن دور

در دوری شمس خانم گوید

شد خون دلم اشک می‌پاشد / با جوج خیال دوست می‌باشد
دیوانه‌ام بجاه می‌برد / عقل هوس مرا ز راه می‌برد
هر صبح بدر خدا همی خوانم / آرزم بسوی نگین همی رانم
عقلم در آرزو همی سفت / هوشم سخن طمع همی گفت
این گفتی صدر نهیران گهی / آن گفتی مدح خسروان گهی
من جسته این نمط ز بیم آری / نه پیش روم نه باز پس آی
که بودی ار خیال نه بند / بر خوان خدا مدیح خدایند
گاهی چو کرد وصف روایت / افعی خواری زبان شهرت
که پیش رو گوران ساری / چون افعی گشته خاک خوار
که پیش لب طلب چند معیوب / چون زر نثار در الکه کوب
که وقت

که وقت صبوح چند بدنام / بدر رفته باز در العبر جام
رسمست که جام را طرب ساز / بستانند پر تهی دهر باز
اگر شکسته گردد / زین روز و قول رسته گهه
تا بزرگ جام جم نبودست / عارست بفلک جام بود

ادراک سعادت از ملاقات حضرت خضر

آخر شبی از ره تحیر / رفتم ز لابت تفکر
عقل آمد و گوشش می‌فشرد / پس شد بد کان خدمتم کرد
من کرده داد بر پرده چند / من اعمی رد او دلیل [illegible] قاهر
بگرفت برو دستش نهاده / دستی بعصای شرع داده
من مانده همی شد آه کوشش / دستی بعصا بگو بر دوشش
آخر چو نمود دستبارها / بر ساحت طرف رستگاری
پیش آمد و پس نمایم ازیک / بگذشت ز چشم آب از یک
جای که بهرش جای که رود / هر مجری کاب [illegible] بود

هر هفت طبق چنان جدا شد   کز نه طبق آسمان صفا شد

در صبح قیامت و دیدن کعبه آمال

می چشم فراغ دم از زر   هر آینه صبح دیدم از زر

دیدم نفحات صبح صادق   چون نکهت یار و آه عاشق

دیدم که سپیده بر فلک شد   این خیمه طناب آتشین شد

شد نقطه فلک دم صبح   شد حلقه خاتم ماه صبح

رنگ خور و شکل کرسی درگاه   شد خرقه ملمع سحرگاه

من عرب فتوح کعبه   بنشست هر ول صبوح کعبه

از رنگ صبح آن بر سپیده   کادم بهای صباح دیده

کیفیت ورود قدوم بهجت لزوم حضرت خضر

چون برق صبح برزد آنگه   خضر نبی از درم در آنگه

همراه و فرخ کعبه معبر   در بیت حرام و بیت مقدس

سجاده بکعبه وا کشیده   پنجاه چله بر آورده

گشته

گشته ز منش ذوی السر   دروازه باره سکندر

بر خاک سکندر آنکه جم   نقش و نگار کعبه هم

صد دره ره عشق در گرفته   یکسر سر نفس بر گرفته

از زر شش از سر خدایی   هر چار رکن شکا خدایی

گرده زره وای عالم الغیب   بازا کل خرقه بی عیب

فضل الله بطراز جامه   نور الله ریشه عمامه

در دست عصای سبز گاهی   رگها را ز آب زهر گاهی

با افزار از نیاز کعبه   در حضرت پای بار کعبه

در روز کرامه لنز این راه   وارسته ز آفت سوء الله

خوش خلق چو مشک حبشی از حلم   رهبر چو گزار هندی از علم

ارشیت ز فری ار عوان فشکی   چون برف شده گرد آتشی

افتاده هزار مگس بلجوی   برنشانه دست را ابنه رسی

چون فستق سبز جامه بادا   لذ احشر یوسف همچو بادام

می تافت ز نرگس پر آتش / بر نرگسهای سیهش تابش
رو یافت حیات جاودانه / خاکستان عذار خانه
چون دید مرا چو غنچه بشکفت / وز شیوه چو غنچه نکتها گفت
آورد هزار عید پیدا / کان نیم هلال کرد گویا
میزاد بوقت هر حدیثی / از نیم هلالش آفتابی
دیدم ز هلالش آشکاره / بر صورت مشتری ستاره

ملاقات خاقان با حضرت خضر

نزدیک من از سر ارادت / بنشست بعادت عیادت
بالید این دل ناتوان دید / مجروحی روح ناتوان دید
دست کرمم نهاد بر سر / لو از لبان بخواند از بر
درد سر من سر زبانش / برد از سر درد سر زبانش
لفظش چو گلاب بر زده بر / کافور نهند عارضش در
کافور دو سرم چو بند از در / بشنه از آن گلاب کافور

اخلاق

اخلاق حمیده خوش گوارش / تعمیر فزا که دیوار شکستش
فتاح سر این و گلشکر آن / زین در شد جان من مغانان
در بحث بحکم حق میان درس / صد بحر لطایف ارسطالیس
بهر این دل من رعات رخ / دیوار شکسته زیر آن کنج
او کرد بکتبرین اشارت / دیوار شکسته را عمارت
هر حرف مرا که طفل بشنید / چون غنچه گلی گلوش بربید
هر گشتی آرزم که در یافت / همچو ورق شکوفه بشکافت
از سکه رهی سیم سیما / پا بقعه من نمود عمدا
بی طاق چنین دگر بی سر / بر خاک نهاده پشت او در
میکردم بخود این محار را / بشکستن از چه شمارم او را
هم با لت عقل دادم آواز / کان خانه خواجه بشکستن باز
بر جستم و خانم آوریدم / نرسیدم و پیش او کشیدم

پرسیدن حضرت خضر احوال خاتم از خاقان

چون پیشکشی بران خطر دید | حیران شد و سر بزیر در دید
گفت این بچه وار کی داده است | این مغز چه زا که و البه است
گفتم بسعادت داشتم سر | با خلعه بزرگ خلعه پرور
زان پس که کرم پناه باشد | این خاتم حرز راه باشد
گفتا که تکلفات بی قدر | تشریف چنین دهد چنان صدر

خاتم دادن حضرت خضر بخاقانی

پس خاتم دیگر از کف راد | بر خاتم من مزید بنهاد
گفت آن کی درست جیب میدار | وین را بسی درست را نگهدار
گز قوت این دو مهر والاست | قوت دو فرشته چپ و راست
او صبح دلم بکعبه همی رفت | جانم بدعاه شکر همی گفت

پرسیدن خاقانی از خضر در سبب نوازش چه بود

ای پیر مبارک ... والا | وی خادم خانقاه بالا
ای حافظ بحر و بحر حکمت | وی خازن کوه و کان عصمت

در درسی که

در درسی که تو طفل نوزور | کرسی داران بمجلس حور
با مشعله نورسته زآفات | وادی سپران رلا ظلمات
بر کوه قاف محمل است | بنگاه جهان چه منزل است
رنجه شده تا باب حجت | آخر عرض تو زین تعب چیست

جواب گفتن خضر علیه السلام

گفتا غرض من آنچه است | مقصود خرای جاودانیست
ما را چه غرض که برازتو | در کیسه ما چه آید از تو
صد گنج روان قرین ما هم | از تو چه قراضه قرض خواهیم
مردان که بمحا هراه زاهند | از صاع ستاد زکوه خواهند
پیران سخن از غرض زاهند | آزادان از آزاد اند آسند
آزادان راست پی افضل | از آزادان تو حرف اول

حکایت گردن خضر از هفت مردان و سبب در ورد نمودن

مر وحشی را ای دو حاجت | بعم زحاجت خواه اخلاص

در دعوت انس هفت خوان | در زاویه‌های کوه لبنان

از دیدن انشسته جمعی | انس همه شاهدی و شمعی

آن شاهد ما حب جمع مفرد | در تب لعبه و جدال واحد

بچنه جگران رخام پوشان | پرنا که دهان و زهر نوشان

مسکین لقبان و مشک انفاس | خالی ز خیال جنس انسانی

بربسته و رسته از چه آز | بر جسته و جسته در که راز

صد عقده بروی آز کعبه | صد حج کنار راز کعبه

طاپه نفس آن زانکه پنجی | بر تخت هزار میجی

حدبا و سراب جیب روانی | سیاره و هشته و دل ریش

هر روح که نور پدید پخش | چون جامه زده هزار پخش

از بیش و سپاس خلق رسته | وز شور و شرار دهر جسته

شش دانگ عیار اب کل شاه | دنیا و چهار دانگ دلشاه

آهسته چو گیا زیر زشت | تب لرزه گیا در فکنده

در وجه

در وجه ربحر جوشش زن تر | بحر از پشان سجاده بر سر

از نفس وجود هر کس | چون زاغ گرسنه چار کرکس

چون کرکس شکم تهی که خیز | هر صبح دعای ناله آمیز

تا داده بحار فصله آورد | دیگ معدا بکاسه سر

طباخ محققان چو خورشید | اما همه روزه دار جاوید

چون خور خورشید آسمان بر خدا | خوردی بز خلق دنیا خور غذا

نه چون آتش که هر کار آتش | الگاه بزد که خو غذا اش

حکایت کودن خضر که باز از عقب مردان شهر تور امیخواند و با عجب و حیران شد

زان طایفه شب بدی خوشتری | بر کف ز کفش نو شتری

کاتش بکرها در همی زد | زان آل کها در همی زد

این از ره وجه جان همی باخت | وان از سر جان سر بنداخت

این ازرق و موج حالک میزد | وان چتر سحر نکاه میزد

هر یک بسلام شهرت از راه | مجموع کنان موج تاه

چون چرخ زده عمامه در حال | لالاحنه طیلسان بغلال
گفتند کیست این سخندان | گفتم که بعرصه گاه شروان
خاقانیش خواند | هر کس که خانه دانش داند
گفتند بجمع کاین چنین کس | غبن است اسیر عالم خس
زیرا که چنین حجیر باشد | به شاید عالم حشر
ای لطف ازل تو حافظش باش | وی خضر تو دور بخطش باش
من بهر رضای جمیع ازان سور | زود رسیدم از ره دور

موعظه نمودن خضر خاقانی را

اکنون دل و سمع یار گردان | این گوش که هست چار گردان
از شرو گوش هر زمانه | بر حافظه می سپار کانه
کاین هر کلمه هزار کانست | بر جهان که نثار فرق جانست
امروز نثار جهان همی باش | فردا همه ره نثار می‌پاش
کانجا که بتان دهند بارست | نگریز ازاین جهان نثارست

تا در پی

تا از پیش هر نهانیه | گوی انگله کنی ثنانیه
این حور وشان لعبه فلک | پرنده جوان و حالی دگر
یک یک بدران بحجره گوش | یک یک بنشان بحجله هوش
کاین عروس روح ساکس | از زه گیران دیو هراس
پیش آر عیش پای بوسان | جان رشی نهای این عروسان

ایضاً فی النصیحه

سرمایه بر مر اعطا باست | کایام زاعده‌ای دین است
در سایه او در رنگ منشش | هم راهی این نهنگ کینش
مفرب یک بس ایام | گلگونه صبح و غالیه شام
بر مرد سلاح حرب باید | گلگونه و غالیه زنان را است
جانش شب و روز در غم آشت | کاین زنگی و آن سپید دیو است
طفل تو که اد پس جور زنگی | زین شدت پور زنگ
تا که دهر خنک باد کش | زین جور رجهد سپید کش

زان این رصدان تقیم راهند — کز قافلهٔ عسس خواهند
سیّاره برموز حق رسیده — زین نقش سیه سپید دیده
کانها که درین سپهر سپیدند — نه کرم فزا نه کرم پدیدند
یک بعضه شمر ز دور عالم — این هفت هزار سال آدم
این روز نه و لعز و روزست — فردا نه گشیر و بیگاه پوزست
چون مولکی زکهان کم از هیچ — کو ناه و سیاه و پیچ در پیچ

سوالات خاقانی از حضرت خضر ع

چون که دلم بو عظها کرم — دل زنگ زدی شد از شرم
از بخی و نازی از سر دست — بر چه من لقا بها بست
پس شرم ز پرسش بر کرفتم — جستم ره دخل و زر کرفتم
کفتم خبر بده ای ملک پا — کاین شب و فراز را خفا کم
جانها که جواهر قدیم اند — در فرجگه امید و بیم اند
زانکونه ز بیش دانو اهند — با درپی آتش بناشند

دین

وین عقل و روان که دو شبند — از هفت صد جوار یابند
رسته شو این دو حور نصویر — از چار ربایه زبون کیر
از شش در شش جهت ولایت — از پنج پیچ حس توان جست
این بقعه پست نیلگون چیست — وین چتر بلند سرنگون چیست
این دایره کم نشنید از پا — وین نقطه چگونه خیزد از جا
زانسو ز خط استوا چیست — سکان بلاد آن مکان کیست
چون زین سوی خط مکان و زندیست — کز آن سوی خط لعجب نیست
چون شاید عالم سبک پی — آن نیمه چه آدوین دگر حی
زان نور رحسم چهار مادر — بهر چه زاید این سه گوهر

جواب دادن خضر خاقانی را

هر نقد کزین عیار برخاست — صرافی دردل او پذیرفت
پس گفت ملکا این چه بوده است — کز نیمه ره گجت نمود است
هیهات هنوز بند ابهامست — چون نو قدمان مقام اوهامست

رو کاین نه سزای عارفانست / این جاده ره مخالفانست
تعطیل خیال این سرایست / بدعت ثمرات این مقالست
از شیوهٔ این حدیث رانند / پس جوهر جان قدیم خوانند
چند از دم فلسفه ستودن / به فلسفه بی سفینه بودن
پا از سر این حدیث در نه / فلسی زرند از فلسفی به
با لفظ حدیث و نظم قرآن / پهلو نزند حدیث یونان
هان مسلک شرع رو روا کن / دل را بعلاج خود از خلل حل
در حکمت این در آر جانرا / حکمت حکمست وسنت زا
قرآن گنجست و توسع سنج / هان قرآن که بر سر گنج
بر گنج کسی کند قسم هان / قرآن نوشتش بکی قرآن
عثمان چو بحد ابتدا کرد / نه بر سر گنج جان فدا کرد
گر نه بنمود خون عثمان / رمزی ز معجزات قرآن
علمی که ز ذوق شرع خالیست / خالیست بناه حالیست
این

این خال سیه رخ ایمان / چون خال سپید دار پنهان
هوای طیران بطور سینا / پر بسته مکن چو مور سینا
دل در سخن مجوی ببند / ای بوعلی از بو علی چند
چون دیو ز راه بی نزاری / قاید فرشتی نه از بکاری
بهر محک محققان را / مخراق زن این مخرقه را
بر دوز کن از برای دین را / لقمان برای دین را
کم زن بکعبه هری آر / شش زن منشش کعبتین وار
بپذیر درین کهن خرابات / از نو قدح مدام خرافات
بر هم زن کلامشان نه مفهوم / خالی همه همچو نقش موهوم
بر هم بلعو نشنه رجای / موهوم اسم از سر وهم ازای
چون گنبد حباب بر هیچ / شکلش بکمال ومعنیش هیچ
از چرخ حرف میان تهی تر / زنگی ده وره زی پلی در سر
چون صورت وسه از تهی / خالی وش اسم حاصلش نه

امید برای دین بدست آر اقلیدس و زایهاش بگذار
اقوال بقدلیپ بگذار اشکال بعنکبوت بسپار
زاقوال موهومت چه آید زاشکال مخوفت چه زاید
از هندسه عنکبوت پرداخت کز قوت حرام ابریشش ریست
رو در کلمات شرع واپرس از زرچیان آسیا پرس
در پیش روان شرع در رس از پیش نهاد گمرهان بس
مردان سوی دار ضرب زر ره طفلان درم از سفال سازند
بندیش چو دین کنی تعقل زین نیله بحر آتشین پل
در کشتی شرع چون نشستی زین هفت جزیرها برستی
از عالم خاک برگذر پاک کز خاک بعرق عالم خاک
طفلی که طرب ز خاک سازی رندی که درم بخاک بازی
چون خشت گران گره کردار گل چهرها بروی گرفتار
بر چهرها گل نثار منزل کان نزهت شب چهرها گل

دانا که

آنانکه جهان قدیم دانند زین کهنه که رفت باز نشنند

در کلک شو با غلد و نیری ورزع محبت

چون کرم قزست ای دبیر پرهست ولی پدید ناید نی
آن پر که بکرم قز برآید پرواز بلند را نشاید
هر که که بکرم پر برآید میدان که زیان او برآید
چون نیز بپر عاریت بس زین چار پر چهار کرکس
چون نمرودی به پشه مانند پرواز به پر کرکسان چند
چون کرکسی جو حقه لاشی آهنگ بسوی گوشت تا کی
چون کرکس طامعی ازانه بر تو خطا چو تیر نمرود
چون نمرودت فریفت گردون بر تیر طمع ز تهمت خون

فصل

افسرده جهان و پیرهن خیز از بسکه این عجوز گریز
پژمرده چون گزینی در لعبه عجوز چون نشینی

دیباچهٔ فضلت چند چند بر　　چون بلبل و کبک گریه گیر
در بسته قدم شکسته پی‌پا　　چون بلبل و گل در گلستان
کانز رمه دی باغ و گلزار　　بلبل کبک است و کبک بیکار
کاشانهٔ دولت تو آبادان　　غلتیده خاک تر گریبان
می‌ساز ز سینه آب خانه　　می‌کن ز جگر شراب خانه
از لطف دل آتشی برافروز　　شهوت همه در عقوبت سوز
چون بر کنی آتشی چنان گرم　　خورشید شده کعبه از شرم
پس قصد که بهر کشش تو　　اگر هم شود آتش تو
بر بند ره البرز که نیروست　　این چار دریچه گریز راست
آنکه سه غوغا را که بالاست　　از هر جهت چپ گریز راست
یک چند بدین سپهر مباش　　تخمی ز رهی صدق می‌پاش
تا دی همه علم در گذشتن　　خورشید جلاد و آب کشتن
تا فصل ربیع حال رسیدن　　بر گل بن عمر گل دمیدن

کانها

کانها که دل بهار دارند　　دیباچهٔ این صفت گذارند

در حکایت فلک و اسباب روزگار

گر رنج بر از عالم جان　　زنده به خورشید گردان
گردن مداران کر و فش را　　این جلوه کش کبک کش را
در خط حوتی و گشته زادان　　زین خط و طلسم نیز آدان
از دایرهٔ حوتی نیابد　　خود دایره از کجی نیابد
که بر حسد چنار چالاک　　پیدا انجیر کاپله از خاک
آنکه به عقاب کار دانند　　پیدا انجیر از چنار دانند
این سال بقا بصد رسانند　　وان پنج سه چار مه نمانند
این باشد تاج بی‌نیازی　　پیدا کلاه سرفرازی
در روز دو سه از کلاه هر کس　　این پله کلهی کلاه و بس
زانرا که کلاه پله کلاه است　　در هر دو جهانش پادشاهی است
وان کس که بسر کلاه هست　　فرداش کلاه کل کلاه است

تا که زسجود بر در غیر — چند از لا خیر و از و لا خیر
تا که صفتی خلیفه پیوند — زان آشنا آن سلام هر چند
آنها همه جمله لات و لات شد — با و جبروت در بر شد
در سلک قلعه جهان شاهان — صدر که سر که بر جهان شاهان
بر جای پیمبران نشسته — با موسی پیمبران شکسته
از خبرگان نوا گرفته — از ذات نعت را گرفته
یکسر و زبان چو مار پیشه — یک چشم همه چو مار زلیم
چون مع کشته بر پل داد — چون بوم بر بلک بر پل رام
در دولت دین چو عالم و افسر — یک سر ز سر پای زشت منحوس
ای شاه حقوق کشور دل — طمع از تک دنبال کمند
محمود نهاد نطق در بند — از بهر حق مناتان چند
بردر که هر خسیس تا بل — چون کوس منال پی منال
پیران زمانه را بهر سان — کلکونه و موی و بت دان

هرد

این یک سره رنج و آن دگر هم
رفت آنکه درین سرای مجبور — جم سلطان بعد دیو مزدور
امروز بمقتضای دوران — جم مزدور است و دیو سلطان
هر کو در سلسله کان مقر داشت — از آتش دوزخ آب خورداشت
بر دوری دیو آخر کار — جز رنج سفر چه آورد بار
هر کس که حریف عنکبوت است — ما را که کس او هن البیوت است
هر کو سعی جام نک نهاد فت — خاکی زجبر عه کم رکم باشد
بین بر هر کس ان عالم — چون جرعه هر کسان کم از کم
هر کس که بمنزل طمع راند — در منع بعطای حق در ماند
جز چمن منک ستاش بر ساس — کافل دق دار داغ رآه کس
ای زیر اسنفراح جیحون — سر کفچه دیگ هان چند
چون سگ در هر کسینه جاشت — زان چون دم سگ کجست راست
این نا اهلان نه جمله کار زنه — سک زر و کلاه سنگ سار زنه

به ده از نهاد گهر شان   طوق دم نکته درج زرشان

در زلال خرامش روان   از رحمت خدای رحمان

اینک آب طهور قلزم   از خاک نجس کمی بهم

بر چشمه شیر می فزود آی   چون شیر بغرش ام سالای

مقاله ثانیه در مسلک تحمید الله المهیمن و نعت سید المرسلین

خاک لی از آستان ابرار   درخور پناه گاه مختار

خاقان ازین سرای مدبر   بگریز و رکاب مصطفی گیر

پا در پی دولت ابد نه   سر بر خط احمد و احد نه

از احمد و احد بسی نیست   میمی به میان حجاب معنی است

آن میم جهان شمر چو برخاست   احمد بحساب احد بود راست

از نو بمیان وی بگریز   در فتراک محمد آویز

دست آویزی که آن عزیز است   جز فتراک محمدی نیست

لب مرکز قاف پسندند   کز میم محمدی بخندند

لب

لب بر ضمیر میم هست افتاد   حق سی و دو دانه گوهرش داد

لب ریخته نقطه میم هستی   زان تحفه جان رسیده هر شستی

از حرف الف که میم وار است   لب را ابها سخن گزار است

لب گیر که این حدیث راز   خود خط جهان بمیم باز

بر درجه فطرت جهان دار   آدم چو شکوفه میوه مختار

احمد که پس از آدم است شاهد   میوه ز پی شکوفه آید

آن بوده جمعه وآید آخر   پیش آب و جبر اوست اکبر

اکست خلیل و جد که آدم   این بهتر ازین و بلی از آن هم

بر از همه آمده است ظاهر   نورش پس از اکبر است آخر

در توصیف معراج خاتم الانبیا صلی الله علیه و آله و سلم

میدان فلک ز هر سواری   ز پیش ازل چو تو سواری

آن شب که سپهر شش آذین گه   گاه جنت بوار دستان گه

بر قبه قبه فلک رفت   تا قبه قبله ملک رفت

بر شه بدحی ازین جا نه — زان کی فلک هزارت نه
از زر پرستش مرکب روانش — کوه از حمرش ورام توسش
کرده به جنت اسراف را — پس چه شده روان جا برا
از مرتع قدسیان چرا — در مربط سدره آرمیدا
بیش از آدم بکاخ ایوان — اگلشا هزار سده دیدان
پر بلعه دیبا ده داغش — رایض مباحث هشت باغش
از حوض طهور آب خورده — بر جای جنان مراغه کرده
نابرده بلای دلکش جاه — برآخور خنک آسمان
جان و علفش نه زین کهن دشت — از خوشه چرخ و کوه عرش
هم هیکلش از سلاله نور — هم پیکرش از کلاله حور
بشناخته صنیعه قدر آسم — جسته ز لبش هرو هم
جنی حرکات و آدمی روی — ناهید عذار و مشتری خوی
چون زلف بتان روش گرگن — چون جعد بتان دو شش معطر

چون گشت چمن بهار پیرا — از برق جلت شکوفه است
لطف قدمش ز نور زاده — دستار چه بسته طوق دلجه
بر آب فلک نعل صفیرش — لام نخبه سخرا گپرسش
رخشی و چه رخشی تیز رخشان — لا ابلق چو درفش خور درفشان
دلجه لقبش در آن منازل — مضمار ضمیر دول دول دل
نه رخشی که در سه اگند سم — نه چم که راه را اکند کم
زپول اثر در رسیده — زنشد سپهر سر کشیده
از عرش و غرتش در آن راه — پیدا شده صور و نور که گاه
کفش که بلار عطا سی ل — بر نفس شریف عقل فعال
بر پشت چنین فلک نهادی — بنشسته چنان ملک برادی
دین کعبه که در نه دار است — چشم هر ازین بلاد و مرکب
احمد بجیان براق سیمون — زین وار محرب برانه بیرون

فصل

زاقلیم حدوث برگرفته / راه ملکوت برگرفته

پس کعبه در آن منازل نور / با معتکفان بیت معمور

آموخته عصمت انبیا را / آمیخته تربت اصفیا را

بگذشته ز هفت و شش در تنگ / زان کعبه به هفتم فلک اورنگ

هشتم رصدش جواز داده / از سدره صدره در نهاده

شب راه به نور بسم رفته / تا مقصد جان بجسم رفته

پیش آمده عشق نوربان حله / نقد دو جهانش داده در سله

از وادی قدس درکشیده / در کعبه پیشش جبهه رسیده

درگاه قدم به پیش دیده / لبیک ز گوش جان شنیده

رویت شده ها به نزولش / طغرای آمن الرسولش

بشنوده نوا هزار آیت / لا احصی رانده در عبارت

از ساقی مصطفی ازل شب / شد نقل درکشیده تا لب

باز آمده در جهان لابس / جرعه بصبا به کعبه زان کاس

وز دفتر

وز دفتر عشق چار یارش / یک کعبه زده رصد از اشعارش

هر چار چهار رکن تمکین / با چار حدود کعبه دین

گر زان شرفی که مصطفا داشت / معراج بحضرت خدا داشت

خاقانی را همه شب داج / در حضرت مصطفاست معراج

گر زین سخنان سحر گردار / جان عرب شبی خبردار

بکشیش زدی ز حالم پاک / با حسان العجم فریناک

المقالة الثانیة فی وصف بلاد الهمدان و العراق و مدیح اصحابها و فی التسمی فنحة الاوتاد و یخاطب بالشمس او لا

ای عیسی ره نشین چابر را / همخوابه عیسی آسمان را

ای نامزد صلیب اکبر / یعنی خط استوا محور

بر کل وجود کله نور / بر قمه چرخ طبقه نور

ای نعل قبای اشقر / نیزه کف ره نه پیکر

زان نیزه آتشین نباله / تا حلقه آسمان ربا له

سهم نو گنبد چشم مردم | هم دزد نهان و هم عسس گم
دزد از تو ز ترس آن گریزد | تا نیزه ات خون او نریزد
خود در دل او چو تیر ریزند | در دل ز رهبه آن گریزند
ای آنکه ز هستی گریزی | در بعث دهی بهر که هستی
در محرم کعبه بعث شی | آن به که برهنه می‌شی پای
آن کعبه که از شکوه معنیست | او را همه کوه خود طواف است
نه بر سر راهش ام غیلان | نه کوه درش سیاه چولان
راهش همه جلوهای در باز | بنشسته قریشیان برباز
زان حی کرم لم لم حی | حی گشته حریم ... حی
وادیش هزار ساله راه است | لیک از ره عشق نیم گام است
ره چون کف دست لیک نه لا | نه هم سر و نه ترش کالاش
هم ریگ روان او روا نهان | هم دور و موکش آسیا نهان
هم روز سرور روی او | هم حوض طهور مصنع او

فارغ

فارغ دل انجمن نشینی در حال | از ننگ مهار و رنگ خلخال
از فیض نجف زمزم او | در عزت ابن عزت او
رکن حجرش کلاه دلها | خاک حرمش مراد دلها
خط ملکوت زاد انش | شهرستان ازل مکانش
سیاره انش درت خزان | مسکین فشش خزینه زردان
روح از پی آبروی خود را | خلد از پی رنگ و بوی خود را
دست آتش ره محو درانش | از آن ده روح کوثران انش
هر دم همه تلکانش مدام | در سعی و وقوف و طوف و احرام
چون دایره هر که دل صدر | هر روز در شی عید و دهری قدر
چون نقطه یکیش حرد دشی | بیت الله ازلی وجود بیش
ای یک ره کعبه شهنشاه | کو نحجه عشق و نحبی شاه
حاشاهی ازین حرم که هستی | در کعبه دل گمیز ر ستی
هر که که حدیث کعبه رانم | عقل آهوی مزد بانم

زین نامه چو پر کنم دهان را جان بوسه زند سر بنان را

رجعت نمودن و خطاب با آفتاب کردن

ای از در شوق معتکف کعبه بر تو زده عکس حلهٔ کعبه
والفجر و لیال رجعت تست والشمس طراز خلعت تست
گرچه متفرد عظیمی ما آن ز دوم از حریمی
تو خمسهٔ سخن جز این نیست از قطب چه پرسی از چهی نیست
تیغ زن دینی اگرچه روح پاکی رز دینت نشان ترسناکی
فرزان چار ره مملکت تو برزان قرآن و کعبه در تو
هر چار مراد بخش جان تنها در حضرت تو قدیم از آنها
هم کعبه و هم تو پاک فطیر بد در شیب و فراز اگر بزید
نه پشت فلک چو تو پسر داشت نه ناف زمین چو تو پسر داشت
دانی که هوای کعبه دارم جان رهن نمای کعبه دارم
آن کعبه که ام قبلهٔ شرع منسوب بلاد غیر دین زرع

همه

هین اشرف ای فلک بردار کز سرد لم نفس خبر دار
از دهر خطا امانم آری پس کوشش نفس دامانم آری
گر سستی دل این توانم کار از بتو بلند را نم
چون در بر تو پیش کم نوید چون های کوشش بر کشید
از من سخن تو در پذیری شرحی که دهم به یاد گیری
چون آب زبر کنی بیانم با آتش آب خواش خوانم
دست از سفر فلک براری یک سفر زمین بس گذاری

تحریض نمودن آفتاب بسفر و محمدت مسافرت و حرکت

گر این سفر است بار گردد جاه تو یکی هزار گردد
یک تیر هزار در سفر شد کز خانه به کام بیشتر شد
بیدق چو گذشت هفت خانه فرزین شد و شد جاودانه
قطره ز سفر رسد گهر بهر کو هر ز سفر شود بها در
قرآن ز سفر جهان گرفتست روح از سفر آسمان گرفتست

خاصه سفری که در زمین است | گاه دار خلافت جهان است

در فضیلت زمین پاکان روی

از نظر رضا زمین است | پیرایه اصطفا زمین است

پرگار قدر چو داشت در سر | اول نقطه زمین نهادند

گوهر ز زمین جلال گیرد | خط هم ز نقطه کمال گیرد

صفوت ز خواص خاکیان است | فضل خاص خاکیان راست

آن صف که مقربان بکنند | در شعله رحمت ز دفا کنند

خاکست محل فیض یزدان | خاکست محیط رحل قرآن

خاکست امیر هر عناصر | خاکست امین هر جواهر

کعبه که عروس شاه سرتاش | از کرسی خاک تکیه گه شد

دل آینه جهان پاک است | آن آینه را صدف خاک است

روشن بصر آن برای خاکی | روشن بصر این برای پاکی

آبستن گوهر ذات خاکست | گهواره کاینات خاکست

این

این چرخ روان که آسمان است | چرخ از پی طواف خاک راست

روغن که بیاید چرخ وارگان | گوهر چو چراغ آسمان گان

گوهر ز رضاش بی بهاست | گاه قابل رکاب مصطفی است

زار فرش ز دست لطف پیوست | آثار نثار بر سرش هست

پس خاک شریفتر ز افلاک | کار آتش مصطفات در خاک

این پرورش به چرخ گردان | هست آفت جان سرو مردان

تو کرسی عدالت ملک پی | چون پرورد از چرخ تکیه

این نه فلک چراغ سر گشت | از شکل وجود هم نگیست

با دی بی دود که چه پوشی | مع سنی آتش از چه جوشی

تکیه به حریم خاک پیوند | زین گنبد آبگینه گون چند

خود رفتنه مباش خوش حالی | آن به که زمین ز سر کنی پای

با افزاری کنی ز تسلیم | زمین پای رفتن بکار اقلیم

پرده است بسی برون بر خاک | چادرم گشوده هفتم افلاک

از کشورها چهارمین به / به اعداد بهین چهارمین به
کو فرد ممالک زمین است / دار الملکش چهارمین است
چارم کتب است نص قرآن / چارم رکنست رکن ایمان

رجعت بموزون کلام اول و تحمید عراق و اصحاب وی

طرف گل اگر کنی تجسم / زین روضه کشور چهارم
نه قبه فلک چه سازی / گر اسبه بری عراق تازی
جز فر عراق بر ندارد / این رخنه کار بر شر آرد
او بر گیرد بی مهی را / آن رخنه شب سیاهی را
خاکش همه خاک آن جهانست / آبش همه آب زندگانست
بر جانب رخ تو همت خاکش / جلاب لب تو آب پاکش
آن آب و هوا کند علاجت / تا در رود از تنه مزاجت
از علت آفتاب زردی / چون علت اصل اگر کبودی
آتش همه گوهر مذابست / سیلاب مرکز تر آبست

روحیست

روحیست فقیه حرم خاکش / زان تا بستر نهار پاکش
نی خاک که عراق جنت اکبر / نه چرخ برین عراق اصغر
بیت المعمور دان بلادش / بیت المقدس شمر بلادش
معمور چو عرش باشد آنش / کرسی چو جهان بلندش خوانا
هم سبع ثلاثه سبعی از وی / هم ربع بهشت ربعی از وی
بر نسخه اوست صفر آحاد / این نسخ ثلاثه در بغداد
حاکم که مهندسش بزاید / در هر سر او زاد مثلث آید
هر تیغ احد است زیر پر / از فرقه عراقیان عرق گیر
هر سحر حلال مر حلالی / در کیش عراقیان بجائی
در هر حرم از دم ملایک / آواز شنوده که مرحبا بک
ای سر پناه گاه عالم / لشکرگه پادشاه عالم

فصل

لشکرکشی از پی نشر را / استظهار بهر است اسرارا

هی چو شاه فرخ میدان	درگاه خدایگان ایران
برداشته قفل کشور دین	کشورده کافر سلاطین
بر جبهه رکاب آسمان رخش	سلطان جهان ستان و جان بخش
پیشانی ملکهاش مقصود	از راه مهراین محمود
بر کوهر تاج او فرشته	با اعظم حرمتک نوشته
بر چوب سریرش از دل پاک	نقاشته نجات ما هدناک
چترش فلک المحیط خوانند	تختش بمثل عرش دانند
او را که نشانه زین کهن فرش	کالملک ان استوا علی العرش
زالملک عرش فتحی نهاده شادان	هین آیه کرسی ای ملک هین
طغرای سپهر صولت آمد	ابروی عروس دولت آمد
فرخ لقبش فزود طغرا	زیر ابروست چشم بینا
کو هست بهار لیس نجنبد	کان جرم هلال منخسف دید
تیس صفت نام والاش	نون والقلم است شکل طغراش

در مدح

در مدح گرانه درالهابی	دل ز العلم ورای لبس
از نوک قلم برافسر ماه	نوشته که شهنشاه البته
سر لرنا و صرع آسمان دید	از بوقفش حث تعویذ
عزم طایر آسمان کریان	تعویذ نوسی فرست سلطان
کوشش به پناه تیغ رانی	ترکیب نوبت کرکه عدوان
آورده دست کرز از تیغ	جانیب برکه به تیغ
حصرم درهمی کر زجکد می	در معرکه بین بلارک هی
زال حصرم کاصل ها درباست	کشنیز سپهر گند نایست
تیغش سقر روان اعداست	طوطی سقری که روضه بستانست
بجراکت کفش کرماهی تیغ	بر ماهی بجر کو هر آیینغ
در بحر بیست ماهی ارکا	بر ماهی بجر حسب بارها
صد چشمه کند بچو به تیر	کاسه سر دشمنان چو کفگیر
بر پشتش همه اژدها سته پر	هر یک دو دهانه از دم و سر

مانند نهنگ در کشاکش / پیکانش و شاخ زخم ترکش

زان مغفر اسپ قیرگون / زیر قبای اطلس از خون

از تیرکش زبان برونها / وز زهر آب قبا کفنها

شستش کند از سر تماشا / نخچیر نمر غزال بینا

دارد ز درفش می نشانه / پرچم ز دم شیر آسمانه

در آتش دو اساس دین گذاشت / چون شمع جهید کس است ایذات

کو از کف تیغ آب آتش / آهنگ ز دل خیال کشش

آری چو کف شد آتش و آب / ساید بر سنگ آهک ناب

میسازد چه کینه ورزشست / زان آهک سرمه بصر شان

دشمن ز نهیب او برآورد / آواز مچالقش برآورد

آری بر هر چراغ بساز / بخش سکرات نکبت آواز

چون که چراغ جان سپارد / لیک ز حقیقت فراق دارد

چون بید و قد و بلند و بالاست / هر چند که کان ز خیل اعداست

کرده است

کرده است ربع هندی زاد / اقلیم عجم هرات آباد

زان هندوی خود دکن پر / چون نقش بحرف هندی از

تا هندوی او ز جمع اشرار / گشته است چو زنگ آدمی خوار

از بس که ز شخص کشتگان خورد / شد کرکس چرخ چینه پرورد

زان ز انس ذهن صحیفه دارد / کان خورد و مرش نمی گوارد

تا چهره ملک ز تیغ گون / خم شد به نبرد گشت گردون

زان بیک زد است در بر صحرا / بر باز هی چون نام سلطان

از رایت وی روشن جهان شاد / بر طارم طاق عرش تا باد

تا طالع او فلک نشین شد / بخشیده فلک عدم گزین شد

تا طالع او همای بالا شد / سعدین همه صورت است جوالش

صحرای که معسکرش باد / چرخ آن فلک لشکرش باد

تا عمر که چشم اختر است / تا طالع هم آسمان است

پیکانش ز دشمنان برون رد / چون عمر دوست باد کین رز

با دامن حجرش کشیده — اعداش چو طناب سر بریده

خاقانی را هر چه خواهد — بیرون ز چو خوشه صد زبانه

جان کعبه سپاه صبح سلطان — راند خط لا یضاع برجان

رجعت بموزون سخنان آفتاب به تحیت و مدح همدان

چون هفت اقلیم درگاه — هجرت کنی از معسکر شاه

بلده همدان بر بره پیچ — هر ابله الا میش کوشی

حضرتش مثال کعبه دان — الوندش بو قبیس خوان

کوه حجرش جواهر پاک — سنگ ریزی و ستون افلاک

نقشش بفزار لعبه خرگاه — زان کعبه سیاه کرده راه

بخش ز نشیب کعبه آهنگ — زین کعبه زمین هزار فرسنگ

سیمرغ هزار اشتر فرو دید — سیمرغ دگر چو جفت بر دید

الوند مکان گرفته هر یک — قانع بر جا گرفته هر یک

کار همدان چو دست بالاست — کالوند قرارگاه عنقاست

الا

الا بعجوا و فی بیت — پس همدان که ری درین است

در مدح همدان

شهری چو بهشت مرز ورش — دهقان فلک کمین ورزش

نعمت کش او ز حب افزون — کار کرم چو کار گردون

آبش ز لطافت آنچنان وار — با دیش ز نشت زعفران بار

پس بر حشه خضر در حریمش — حلوای مزعفر از نعیمش

در بازارش برای ریزی — چرخست کمینه خاک بیزی

اجرام که شعاع زرد زرنان — چون شعله های خاک بیزان

یاقوت و زر است خاک و خارش — زان است هوا مفرح آسایش

گر برز گرش در زمین کارد — خاکش همه زعفران بر آرد

زانست که مرز رهرو آور — دولت کده است شادی آور

هر روز ز چرخ ریزد انشش — آینه هزار کار دانش

خوش کلبه عراق جهر جهانست — اه همدان عروس آنجهانست

اکناف عراق اگر عزیز است | اما همدان بهار آنهاست

چون در همدان مقر گرفتی | خط همه دان که بر گرفتی

هم طالع خود سعید بینی | هر شام و سحر تو عید بینی

در مدح علاء الدوله

ای گوهر صدف سعادت | جنت بثبات بخششت بادات

ای شارع شرع و جاه و حشمت | ای صدر که پای سدره گفتند

آن اوج جلال و مرکز شاه | مضمار سپهر و مربط ماه

آن کس که ثبات کون ازو | زر داد که سپاک مشحون

ای مقصد نیت اصطفا را | آن مصعد همت اولیا را

درگاه رئیس شاه پرور | سلطان همه خلیفه دهر

دارای همه علاء دولت | دریا صف و نهنگ صولت

آن اختر گوهر نبوت | آن گوهر اختر فتوت

آن اصل سلاله جلالت | آن صلب نبی ع و رسالت

دانش

وارث ز جهان مهین خلیفه | بهتر خلف از پس خلیفه

قطبی ز سر آفتاب علا | بر لطف قسم و بوتراب و زهرا

دوران که ز آسمان نژاد است | این قطب که آفتاب زاد است

گر معجزه‌ایست باور آور | قطبی که شنید آسمان گر

این قطب کلید دین و داد است | بر ما در آسمان گشاد است

بند در آسمان شد از هم | زین چون شد قرار روز عالم

زان هر نفسی درین ممالک | لقدست نزول الملائک

مجد الدین کآسمان گشایست | عکس کفش آفتاب زایست

وارد کفش از سخای جاوید | صد گنج نثار خور چو خورشید

ز معجز آن کف دل افروز | نثار ارست جامه روز

زان نثر مرتبه برسیما | بگرفته ازان همه گدا را

در انجمن چشم در وش آید | نثار کف اش حجت پایه

چون خیمه عجب رضع لقدر | زانکش حلل زادن نثر

مجد الدین کو خلیفهٔ معنی است　　گر بر در دهر کعبش عجب نیست

ای خالقه صفا ضمیرش　　زان عالم پر خلاف پرسش

در پیش فرشتگان بود　　این حضر لباس لرسیان بود

تا مجد الدین و عظ خواهش　　از شیطان اثر ناهرش

وصف

صاحب کرمی نکان امکان　　حضرت بحر است صاحب احسان

کوهی و چه کوه ملجاء نوح　　بحری چه بحر مشرب روح

بحری ملکوت بر کرانش　　عالم چو حبابها درمیانش

هر بیت جنان چو خانه زری　　هر بیت سخا چو غرفه دری

کاو صدف فلک برو در　　این سلعه بعبرداد گوهر

در بحر کشاده چو سرریز　　ماهی قلم و نهنگ شمشیر

ماهی خوردان چو مار افعی　　در شست بیان رهان معنی

مردان و جهان شناشادر　　ماهی کف و نهنگ دربر

دانی

وان پشت نهنگ اژدها خوار　　همچون شکم صدف گهردار

آن قلعه ز موج بحر والا　　گوهر چو کف و حباب بالا

عوا صاحب بیش کوکن سر　　زان کف بکف آوزه گوهر

کشتی طلب و جفا نکعبه　　زین سوی جهد باز خو کعبه

هر کشتی حاملی کما اقلیم　　از رخنه چو آفتاب هم

کشتی فارو پیک بار　　چون نوش قزح شکن مار

این بحر شکار گاه دریاد　　محشر مشرب لیس باد

حاشانی زاسحاب خاطر　　زان بحر کشیده قعر ظاهر

ابرار چه جاه هر قرآه است　　مایه آتش همه ابرز گره دریاست

چون طلعت مشتری پر برق　　در حرمت شعراء کار رسیدی

زیر فلک نهی مکانش　　زان مجد عماد شعراء نشش

در بر عماد هیی بر　　در غار فخرهای محضر

ای طوف کعبه عین　　اعنی در فرقه قرینین

بسته کمر آسمان بخدمت — در حلقهٔ حافظان امت

در مدح علما و فقهاء اهل الله

جمعی همه جامعان معنی — دلشان همه جام معانی معنی
وجعی همه سالکان عصمت — جانشان همه بال کان عصمت
آن صف که بر آسمان دمیدند — سایهٔ حق و سایس زمین اند
بی خامه سالیان روانست — این خامه سالیان که دیرست
از وارثِ علم قوت هر یک — لا علم لنا قوت هر یک
چون آدم خوانده علم اسما — ز کعبه فراشش آدم است
هاتف ز واقع رحمت شنیده — لا عین رأت دیده
از آب حیات شمع خورده — بر جوی نماز جمعه کعبه
اکنده ز صبح عطر طبع — همچون به عندلیب ار جمع
صافی بعلوم حق دهانشان — چون جذر اصم عقیده شان
چون شمع زبان کشیده بر دست — از خامه زبان مار در دست

زآن

زان شمع و قلم عروس اسرار — چون شمع و قلم سخن صحا دار
پیش و پس این فلک برانند — که هم چو حروف کلک کیانند
انجا لیه کانجم زمین اند — در سایه آفتاب دین اند
بی همه را زیب و زینت — از منصب مفتی عو اعین

در مدح ملک القضاة قاضی الدین

دارنده دین احمد احمد — مخدوم جهان و جان مفرد
آن ناصح ناصر سلاطین — سلطان ائمه کامل الدین
بر کافه حق امام کافیست — فاروق فرق امام کافیست
از سر حق سر دهی باش — فرق فرق افسری باش
ای حاکم حق برای عالم — بی حاکم اهل آسمان هم
حمد حشم رحمت جاودانی — منشور قضای آسمانی
کعبه ملایک آفرینش — کان قاضی شهر آفرینش
آن نایب حق سزد برابر — فرمانشان آن جهان در

نفسش چو عمل مروت‌پرور   قولش چو حکم حکیم شفقت
الحق بحق است در همه باب   تاج فرق در میان اصحاب
چون قاضی دین تو رئیس است   ادریس کمین حکمت‌نویس است
و کلکش امین ابدان است   امروز بر آسمان جهان است
کانجم خط جرمهاش نی   نپذیرد بی سمت کاستی
چون خط بقای آن جهانی   زو یافت سمت جاودانی
خطهای ثواب او بیاهم   بی نقش سمت است مبهم
زو با دو خطوط دین سمت دار   از طی نقوش آسمان سمت دار
از شعر بروست صورت داد   انزر زرغش عالمی پیدا
معمار اساس آسمان اوست   جلال اساس خدا اوست
شرعت اساس آسمانی   عدلت اساس خدایی
کاری که ز عدل بی‌نظیر است   این همه حق دقیقه‌گیر است
از صورت عدل ذات او زاد   عدلش سر حیات او باد

کز

کز هر چه بکارگاه دین است   از عدل دراز عمرتر نیست
از بعد شه امام فرخنده لیست   کز فر و فرز و فر اینست

در مدح ملک المشایخ مجد الدین ابو القاسم بن ابی جعفر

مجد الدین امر شریعت   فرمان نفس و ملک طبیعت
بو القاسم بحر پر جواهر   بر بو الحکم آن گواه ظاهر
بر کتب شامه چو شرحی   بر صفحهای سنگ لاخی
مجموعه صفت فلک خرامان   در آن کی گوش خدا
فرودین زمینش فرزادش   کانرز خبر کمی دراز حیاتش
آنها لیراین امام گشت   آن در که کمش لبو بهشت
مجد الدین فرد اوست شیخ   آن بحر جلو رد طرز شیخ
بو جعفر شحنه ولایت   سلطان ولایت ولایت

در مدح قدوة المشایخ امام مجد الدین اسمعیل

بو جعفر چه که جعفر علم   جعفر چه که بحر اخضر علم

چون جعفر صادق الکلامست / صد جعفر یکش غلامست

در علمش که حقایقست مطلق / آتش نور آتشیست الحق

آن آتش کرفته آفاق / عراقه چرخ کشته حراق

دارد درشن بلند همت / در حافظ بو العلا همت

در مدح امام الدین حافظ گوید

پیرایه شرع امام حافظ / نقاش ده اصمعی و جاحظ

در پرسش از لب بیانی / و عمر کمینه عشر خوانی

جبریل امین بروح ایمان / بر حافظ حفظ کعبه قرآن

پیشش ز برای درس بنشست / طفل متعلمست جبریل

این قصه بکلک بار گفتند / حوران ز سر نیاز گفتند

کاین حافظ کیست که رضوان / پرسست خزینه دار قرآن

بالای جهان قرار جایش / شهر همدان قرار گاهش

هم زاد از پی [illegible] / لوح محفوظ و جان حافظ

بودی

بودی کان کرفته پرهنر / باشد سخنانش در ثمین

دین را که از پناه او هست / ور جاه علاء دین علو هست

در مدح امام العالم علاء الدین رازی گوید

علامه دین علاء رازیست / کارش همه کار دین طرازیست

هر جا که نه اوست حارس دین / بر دوش ستم برآرد دین

طغرل فلک فضایل آمد / کز مدرسه دار طغرل آمد

از برکت او بعالم دل / طغرای نجات هست طغرل

آن قوت که اهل جان فزایست / ان ریزه خوان راز رازیست

ختم فضلای فاخرست او / زان وقت ثنا بآخرست او

هرچند بآخرست اکرچه / مهر بیت بمفاخرست و کرش

او جمله بلوغ تا قیامت / عمرت جراید کرامت

این طبقات داور اند / اسلام و بقا را در اند

منشور بقا بنامشان باد / توقیع خود کلامشان باد

خطاب با آفتاب

ای چتر تو زیب چرخ   روزی ده نیم خایه چرخ
هر روز بمنظری نهی تخت   هر ماه بکشوری کشی رخت
چون هیئی از عراق مطلب   سازی ز چهار پاد مرکب
زین افکنی از هلال بر باد   در زین نگری رسی به بغداد
از بهر مبارکی منزل   بر لیس ای در رب ازل
ای زر ز صفر کعبه لشکر   بغداد طلب ز صفر بگذر
بیت الشرف وهت قرار   از صفر فلک چه آوری یاد
بغداد ترا است گنج پرویز   برکش کنش ز صفر برخیز
از صفر چه حاصلت باری   جز چهره کش دل بهاری
بغداد بهشت و باغ داد است   پیش تو بحث از ذکر داد است
آنکه ز شیر دکار باشی   با هر دو بغاد کار باشی
زنشر بصید ره برآید   زکار امید عنبر آید

بردار

بردار ز شیر دکار پابت   بغداد طلب که اوست جابت

در صفت بغداد

شهری ز حر چو فلک دانا   در وی همه کاینات پیدا
چون عارض حورست دلکش   در وی هر آرزو که جوئی
همسیر بهشت دلکش لذات   ماوا که انس و جان لذات
چون فرخنده دو شمنند   آنها که کلام کاتبین اند
ز لوح کرامات ازلی داد   بغداد کنندش بغداد
ارواح که بر درش گروشده   فردوس جهان برو نشسته
بر چرخ بهشت باز خورده   بغداد که نهیش نام کرده
بستان حدایقست آباد   بگانش کواهست استوار است
آدم به بلت جنان شمردش   چون اشک شکر شکفت سرش
اینست دجله در رو بلای است   کز علکه در شتکان است

در صفت دجله

دولاب کهین دجله چرخست — محراب مهین چرخ کرخست

قطرات ز کرخ چرخ هفتم — قطرات ز دجله بحر قلزم

اجرام ز دجله رخ بشویند — زین رخ همه سفید رویند

که سیکری تابد آتشش — که شیشه گری کند حبابش

آتش بکلاه رشته دادند — زان درد سر کلاه افکنند

گر شیشه کند حباب شاید — شیشه ز پی گلاب باید

گر روح نزیبه مصور — اینک حرکات دجله بنگر

تا با کف و آب مستعد است — خاتم خاتم نگین نگین است

آراد روی چین سیما — در سلسله رشته های آبست

با دست برد برق آثار — که برگ نار و که گل نار

از بهر کر سطح او بر — زر جدول سیم شکل سطر

با دار نه مهندسی نماید — رو شکل اقلیدس از چه زاید

دجله شد آبهات کبیر — اما زعوض نرم رود تر

از دست

از دست مشاطه روش — زر جهت نگارها فکنده

است نقشه دلان که کرده — لیکن همه ز آب دجله سازه

در رقص زبرش روان رها کن — چون صورت بهر دو آب جان

چون کنگرهای سحاب آن — بر کوه آسمان نشان

چون قوس قزح خمیده کردار — اما به شکل از نگون سار

وین موج که از نگاری — بر رنگ دف کند نوازی

چون نامه صالح از ش وسر — لعبت کلیم زرش انور

استاده روی آسمان دار — زر طلق زرد کیمیا دار

لشکر زره بلند آهنگ — چون پشت کمانچه در چنگ

هر بار که حامله بر آید — صد بچه پاک شکم بزاید

زین بر سحور هزار جانور — لیس نه کند آن همه ز ابر

در رق عجب است دجله هم — چهد عیسی و اشک مریم

رو دیت که گوهر عدد است — آتش سفال سپید است

لایق که ز رشک او همه سال | شبدی مسند است بس لال
بغداد خلیفه جایگاهست | جای خلفا که هست آگاهست
یعنی حرم خلیفه کانست | لاف حرمش از آسمانست
بغداد سر ارم نهادست | گر کعبه روان ایستادست
آن دار سلام اهل اسلام | آن دار سرور سور ایام
سرحد همه ملک اشراف | ربع کرم و ربیع انصاف
مهدی شده مهد این دین را | یعنی خلفای راشدین را

در مدح خلفای آل عباس

یعنی امرای آل عباس | پیکر لطف و رخ انس
حشمت طلبان خضر عادت | سروران سلیمان جم سعادت
در کعبه دین فرو نشسته | رخت از بر بعث کعبه بسته
شعری نظران آسمان حلم | کیوان روشان مشتری دل
چون افریدون ستمگار آموز | چون اسکندر ستمگار افروز

درصدر

درصدر شرف ملکشه آثار | دردانه سخا نظام رفتار
هر یک کسری براه کسری | هر یک معنی نگاه معنی
بر دعوی ملک هفت کشور | هر یک چو گوی فکنده از بر
کیخسرو هفت دانه شاهی | زان هفت تحفه سلاطینی
هم عرض چو دور دهان مطهر | هم خلق چو گلستان معطر
دین هم فتح و شاه تمکین | زان پنج شریف و شاه مسکین
پنجه گرفته بهر نیر ده | پنج سحر از شاخ کیوه
چون بگذری از جناب صفه | ای دگر جناب اشرف

در مدح خلیفه

یعنی حرم خلیفه الخلق | دارای امم امام مطلق
از صدر حواریان برانگیز | در صدر مسیح دین در آمیز
آنها صور معنی اینست | اینها شعبه ظاهر اینک
اینها همه پیچ شده فرزنا | اکنون صدر و داور دین

پس پیش بری تو جلالش | ارواح لطاف ها جمالش
ز آسم که چو باقی حضورش | خلاق صفت شعر زورش
در ساحت درگهش از این کام | آن چیزی ارزد که از خور اجرام
جمشید صواب کمترش چیز | خورشید طلوع پیش چیز
یک خاتم او هزار جمشید | یک انگشتش هزار خورشید
اهل ملکوتش آستانی قیصر | پیش درش آسمان زمینی قیصر
کیوان غلام تاج بر تاج | از چرخ و فلک نه تاج بر تاج
بر چشمش ردای کبریایش | در گوشش ندای انبیایش
هم جبهه بخت هم لبانش | در کعبه ز نعلین مرکبانش
از بوسه لبانش خاک در کعبه | در خاک دهانش کوثر الکعبه
از بسکه بر آن سلطنت جوی | مانند در آستان او روی
پیداست ز پیکر سلاطین | بر خاک نگار خانه چین
شاهد خاک کند در راه او | و سنگ خاک در کرد او

رضوان

رضوان که مراتب علو اوست | تشریف درت لبس او باشد
از بسکه آن خجسته درگاه است | قدر لب حوریان سنگ است
این خاک از آن که مهر و ماه درست | بر سنگ سیاه کعبه هم هست
او راست زعایت جلالش | در هشت بهشت چار بالش
خود پر کبوتران مینوست | کاکین چهار بالش اوست
خود لیست ز دفتر نبوت | رکنیست ز کعبه فتوت
آن جزو که کل عدل آرد خاست | آن رکن که کاس دین کند راست
سردار معالم یقین است | سردار عباد مخلصین است
خود واسطه هست دار دین | از آل عبا و آل یاسین
از خاک درش بخوش لا | وارد به پیام کا نظر وانا
گوهر ز سعادت که هستش | طشتی است طلای آب دستش
وین دهر که روزنت بیکاری | آسمانه طلای طشت داری
وین چرخ زرنشانت ارکاه | چون خانه بسال طشت گردان

باز ای خلیفه زمین را به | شاهنشه علم طلعت و خلافه
چون کعبه مقیم از جلالت | چون قرآن عزیز بی‌غایت
والکافه چه کعبه و چه قرآن | مخدوم ولام اهل ایمان
نطفه ز جهان دار جهان به | عم نطفه مصطفی جهان به
با همتش آفتاب چیز | هم دولت مصطفیست این نیز
بخت از لشکر ابد لقا دان | اینهم برکات مصطفی دان
گر نه شرف از قسم نداده | لایق که درش هم نزارد
رو کعبه دار ضرب دین است | هر سکه که آن بنام او نیست
خود بر رخ زر شدن نیابد | هر سکه که نام او نیابد
هر سکه که نام او بر او هست | پیشانی مشتری قسیم هست
وان سکه که از پیش طرازد | آن سکه رخ ماه سازد
بازر دل آسیابت همراز | از حرمت نام او نه ز آواز
وان سکه که او گرفته مغفر | رو جبهه نقش حامل زر

پیداست

پیداست به مهر او شب تار | برکف صد هزار دینار
وانکه بگر که از پس شام | زرهای خلیفتی است اجرام
بر هر جوی بصدق قربان | الملک آفرید یزدان
زان طلا خدای دین پرست | خورشید نژاد یوسف است
خورشید کلاه پادشاهی | در سایه سایه الهی
اقبال دلیل عهد او باد | بر کوه و عرش عهد او باد
این باغ بستان و تاج داده باد | وین ملک فروز زور به باد
خاقانی را رو اشش الهامش | در برج خاندان عباس
بر غیبت شاه کل باشان | در نامه مدامکاه ثروان
رومی که فلک دهد حلالش | بغداد بود مقام خاصش

فصل

فرخ عمری که رفت برباد | در صحبت آب و باد بغداد
آن آب چو آب خضر مشمر | گر زنده کند به ره بر

کتابخانه آستان قدس
ویژه خطی

آن بادیه چون دشت انکار | کز عمر چو باره آزمود بار
پیرانه خود ارد مبادر | قرعه بکف اندر تخته در بر
یک قرعه صد هزار ضرب | یک تخته صد هزار کعبت
هر کعبت از دو چرخ غنجست | هر یک چو سر غرفه دماغست
هم حفظ خیال ذکر او راست | کاین هر سه از آن سه غرفه برخاست

فصل

دیبات کعبه چاکرانش | در دار الملک داورانش
دولت ز مخالف خویشش | تو کعبه قبله خویشش
بر راه سپید دست ابرار | اما چو طراز طیلسان دار
هر یک ز صدی ره یقین را | هر یک مردی سپاه دین را
طبال سرای این قلمشان | عصیان حصار کفر دشمان
آنکه ز بهر عضو طبع هر | یا کعبه کوشش سر حافظ
رگ بر رشته دیو را ببوی | خون ریخته نفس را ببوی

پر خود

پس خون زرگ نیاز رانده | خوناب رش بهار مانده
ز تب ز چار میر دیده | نزلی ز رهیفت پر دیده
صد چار ده عقد شاه گهرکش | هفتاد و دو شاخ اش گهر کش
از کعبه ان بس کرمها | زر گشته بر اش قلمها
پس کعبه بر ان روزهای | ور کاه بر صحیفه دیشب
من بار بهی سم سالها دشم | در ذکر ثنای ایجانی جمع
ز سینه در دل پریشان | هفلی نعم از بهار ایشان
غیرت برادم خوبکم غیر | هفت در کعبه بر در دیر
خوشحال که دهر طرفه برزن | نالیت حجاب هفت زرین
هر کس رحمت گی زار حشت | انکه بی کی هفت پید احشت
زین هفت شرف زعرت خیم | زلعبی زاد است جسم کر حشم

در مدح امام شهاب الدین یوسف برادر امام فخر الدین گوید

ای هفت نعم بخش بردر | پس کی نهاده ام بر در

ای شکر صدور تو دمشقی | در حضرت یوسف الدمشقی
آن صدر که مصدر جلالت | مستقبل و حال او کمال است
دین راست ستاره از ثواب عصر | در کوکبه شهاب او نصر
بحری که ز گوهر لطافت | بابی که بهر بحر اختر مست
مخزن جهان ز گوهر است | فخر الدین بلعور است

در مدح امام ابی الحسن ابن مخل

ابن العنب آنکه صرف شرب است | کابن مخلد امام شرع لاب
صد حرمت شست خلقش از بر | ابن مخلدش ار چه خوارم آخر
هستش الصحیفه فرشته | ابن العلاست آب بر او نوشته
زانست عسل ادب که با ماند | کابن العلا از بهر سخن رانند

فصل

بر لوح قسم نهاده مسند | عز الدین و المناقب احمد
آن شربت عشق که مستش | جلاب ملایک از دستش

دین

دین در همه جهان عزت | الشیش بنام او محبت

فصل

انجم که چراغ آسمانند | از طلعت صبح آسمانشند
وانها که مناظر و مقید اند | در شرع مقید و مستفید اند
نرگس که از نظر نهان است | در منظر این مناظر است
نظاره جان و لیکه فکر | وا ما دحمه بکته بکر
ریش دیش ای عزیز | چون چشم ستاره خواب دشم
از همه چراغ سر منه در چشم | بسته چو چراغ خواب بر چشم

در مدح قدوة الائمة عز الدین ابو الفضل محمد سعید اشعری

زین جمله مراست ذکر کن | عز الدین امام جمیع
جان بخشم عز آن گهی را | عز الدین صدر اشعری را
آن ساقی پاک معارج | بو الفضل محمد مفرح
کعبه دل هاش از بهر نام | دعوی را در این بجا نم

با جان شکسته بسته / زخوان لب شکسته
جان من از یک نصیحت / نالیده ز شیمه مشیت
امحی ز بلا و رنج ده / هر روز ز شیمه نالیده
از هر سخنم که زر همی زود / مقصود ستایش او که او بود

المقالة الرابعة فی اوصاف الکعبة والمدینة وهو لا ر البلاد وخطاب الشمس

ای عور نمای حلقه گستر / آفاق نشان جمع پرور
با تو نه اساس روح محکم / از تو چراغ دهر معلم
چون بگذری از فضای بغداد / کوفه شمری سعادت آباد
اول کوفه از نی اشهب / ای رحمت رحمی مشرب
زمین گلشن ازلی یاد / طرطوس کی مروح بغداد
شهری شرف و ضمن اشرف / مجموع در و رجال الطاف
حاجی شده زان فراخ جنت / اقرام تسبیح درمی
هم صاحب شوشه دری / هم موعد نوح رفته دری

چرخ

چرخی در در مالک الملک / آورده خطاب واضع الفلک
خاکش بکمینه فتح باب / دریا رانده بهر سرا بی
و بیش ز بال آتش ناب / دلعه همه شرق و غرب را آب

در صفت مشهد مقدس امیر المؤمنین علی علیه الصلوة والسلام

رهاجنی کلاه بر پا / در مشهد مرتضی زنی پا
جانها چو سپاه کان از جوش / بر پا دامن کان مرهم کش
در حرمت سر جمع عالم / چون شاخ گوزن فرکی خم
از جوش خیال بهشت والا / آن خاک طهور را ثری آب
در نافه صبح مشک اذفر / سائی بصلاه فلک بر
زان غالیه کی سائیده / بر تربت تو تراب شاید
خود بر سر خاکش از کلاهات / تاتار همی رهد بتارات
رضوان بر و عید صبح فطر / از خاک مقدسش برد عطر
ارواح که عیسوی شعار زند / زان خاک کی عطر ازند

خاکش چو بفیض حق نشو کرد
چهری بنهد آسمان برو بر

جهدش چو بره قرار گیرد
رضوان الله گذار گیرد

جنت ز قصور روضهٔ است
تب اثری ز تربت است

در خاک که هزار بر تبش دان
هر خاک هزار بر تبش دان

هر ذره که خلعت آب آورد
زان خاک ز شاخ شاخ بیخت

چندانکه تراب بو تراب است
آتش نه تهی ز آب است

زان رهی برای مشک داد دل
کش آهوی تبتی سپرد دل

در بیست که پیش چشم ابرار
شب غالیه و کوفه برکار

عطاره ای که ارجا شد
مشک سره خاک کوفه دادند

زان نافه که آهو آورد بر
خاک اسدالله است بهتر

آن خون کثیف تر پاک است
وین خاک لطیف نور پاک است

خاکست این خاک کوی گلشن
به باشد نه ز خون آن خون

رضوانش سلاح دار دربر
غلمانش جنیبه دار بر در

افلاک

افلاک فردوس رفعت است
زان عالم علام شیعت است

چون کافه کوفیان بدیدی
در روضهٔ مرتضی رسیدی

ای بهر ادا ز حلت و وجد
با جمع بشوق درره نجد

دانم که نباشی از عجمی ناله
بنغمات عرب گهی اراد

کن گوش بساع صبا نجد
خوانی نه نیاز چند انجد

پس رحمت کعبه متوارش
آنگه بهر وادی مقدس

در صفت بادیهٔ نجفیه

در عرصهٔ بادیهٔ بری ره
نه با بادیه رحل چو رهی

از سبزه ای خضر خضر گردش
از نخلچه نسا سیم مویش

چون وادی ایمن از کرامت
همسایهٔ طلعی قیامت

زاینده جو حباب ایرانش
انهار طامح عرش اوش

از نور هزار حله بر مش
وز حور هزار جلوه ها اوش

از سبزه و آب گشته موجه
دراعهٔ خضر و درع داود

چون غنچه درست کاسه‌ای او — با سبزه و لیک زرد ستان
از سبزه چو عارض خط آور — خاکش بلبای فستقی در
گوئی خط یار سبزه آمد — چون فستق رفته در نگار دست
روح الله ساخته بدانش — داود کند ز مهر باتش
از بهر کباب خادم پر — خط سبز کند ز بی عقاقر
کشته ز بهای عشاق — خار و خسک از حشو خواق
هم غار از دو فش کرده — صد پرده از درخش حرما
تا اثر سموم از عزیزی — بر دل حرارت عزیزی
باج و باغ طبیعتش از دور — چونه کند در حش کافور
چون آینه برق زر سر آتش — چون شانه ابکین خوش آتش
زان آینه جای صفا گرفته — زان شانه فلک شفا گرفته
نو زو جهان از آن گیا خور — حوت و سرطان ضعیفش از

در صفت ... که گوید

آن مشرب

آن مشرب سرد و گرم باران — چرب آخور جان خشک باران
آن جمع که تشنگان حال‌اند — جز زر که زبش سخواهند
نوشیش چو دم صبح خواران — مشکین چو دهان روزه داران
چون دل صفت صفات او کو — جان مطهر داری آرزو کو
او در پس سیح چرخ مینو — بگرو اشته بر زیارت او
این دست نثار رشته دری — زان روزه بر درگه ده دریا
از شربت او کنند حیله — مستسقی را شفای حیله
هر کز که شنید و دید در خواب — کاستسقا را دوا آب
لمحند خضر بحثش — استسقا ... را از رویش
آخر قرصی که از دنش بنالد — آن ... که خضر ... کند
گوئی ز پیکش بند — قرص کلک است قرص زر

در صفت لطیفه و ... اهل حاج گوید

آن لطفی ... بنگر در با — وآن نا ... رونده خورد است

افسرده که دید بحر مطلق   بر خشک روان که دید زورق

بر ناقه نگر کجاوه سلمی   بر پشت بنات نعش بی ماه

زین رهروی درای گاه و بیگاه   بر بر کمان زنه همه سلمه

آن ناقه چو ابر جم گیر   داند بانگ درای منطق الطیر

در دیده شب نموده کاهی   زاد آورد درای بانگ خلخال

فریاد درای خوش صفیر است   نوح بر بحث ارده شتر است

در تفضیل بانگ درای بر اصوات

بر حدای فلک صلا شنیده   از صوت او مرحبا شنیده

همدان زبور در مضامیر   نای میزده دانش بشکر

آواز مغنیان بنغمات   اوراد مصلیان باوقات

آواز عقاب بر در لب   آواز حدی چو بست درب

که علی الله ارجع به   که صحبک الله ارطبقان

که سرفه خاست از پی بار   که عطسه جست قبح دیدار

آن راه

آن سلسله که خط کرانه   آن قطار که کاسه کرد اکله

آواز حروف درست سحر   دستان خیر ازه که فجر

این جمله خوش است لیک در سر   آواز درای ناقه خوشتر

بانقه شنو که هاتف سلسله   میگو ببراش ناقه الله

ماهست کجاوه بر باش   پر لک کهنه شعر خواش

زان بر لبش چنگ مهی کعبه   ناهید مهار ناقه کعبه

گهوز پی بحیب بر مت   پار بجنی پا دپاره درست

در خنجر از آنکه صورت الحوالا   کای طلعتی اکره صاحب الله

شبره با قمار روش   بکر کشته سقای قربه بر گش

در صفت احرامگاه و محرمان

این سحرگاه که احرام   میقات که خواص اسلام

چون مقدم است ارعوان انند   از نسبه و فرض باز رانند

اعمال مناسک ارتمامند   از مجتهدان باز دانند

پستی رقبای عرش زرف | استاده میان قاع صفصف
که سپه ملایک از پر | بر عالم سپاهیان اخضر
بربسته منطقه چون ملائک | از انجمن طیور رحبات
افکنده چو آن حجاب از بر | بنهاده سران عمامه از سر
لبیک عبارت زبانشان | سبحانک راز اندرونشان
چون موج ز اشک صف صف از وی | چون نخل نیش رهنما هاف
برخاسته بیکران ز جان | چون خاستگان صور عریان
از شاخ بباد دی تهی تر | اما ز بهار نو بهی تر
عریانی هست زیب مردان | عریان بر تیغ روز میدان
بر چهره تیغ آب داد | جوهر ز برهنگیست دیدار
از خلد برهنه آمد آدم | ایمان نه برهنه خوانده مسلم
دریا ز مجردی صفا یافت | گوهر ز برهنگی بها یافت
قرآن نه بجلد سرفرازست | مصحف ز غلاف بی نیازست

مردان

چون آنکه به هیچ بر نتابند | در زیر لباس در نیابند
کان آینه را که فطرت آراست | از هیچ تنی غلاف سازند

در صفت عرفات

زان جا که عنان دل بپیچی | زی عرفات بی بسیجی
آنجا که پناهگاه بشری | دشت عرفات درگه اعلی
آن مقصد عزم ره نوردان | آن غایت کار نیک مردان
دهلیز کلیچه الهی | دهلیز چه صدر پادشاهی
ماتم که رانه کان ریش | دولت که خوارگان درد تمش
پرورده دامنش همه پاک | دامان اثیر در جیب افلاک
زین بیم همه حیرت آورد بر | زانو بکار حق کند سر
این دار خلاف و دار جدال | وان شغل لال و خط ابدال
خلق دو سرای حاضر آنجا | میعاد و معاد ظاهر آنجا

در ستایش فقرای حضار عرفات

صف صف قرّای معنوی جر   از نغمهٔ الله آب در جر
در بوزه کنان ز حفظ قرآن   رشته خواران ز دست ایمان
در حصن مربع از سر سوز   فارغ ز طلوع شب و روز
در حق ملکیت قرآن   طوق ادب از زه گریبان
با رشته هاش زیر شه خام   حلقهٔ فلک و شکیل لام
چون مهره در سبع آلات   از تبه شده بطور طامات
بنموده تجلی را یکانه   ثعبان ز عصای سبز کانه
در لعبه کرامتی به هر بلد   ره آسه ز ارنی آتی چون
هر دولت آن سپهر انجم   از لعبه فرخ و آن تخم
هم قیصر روم شاهنشاهان   هم میر حبش جلال ده شان
فارغ دلشان ز رزم و جوانش   وین ز روم حبش که آسمان راست
از دین بادری کرفته   با جوران جواهری کرفته
و آنکه بکشد دست بر چیز   بر باد در خزانه و جواهر انیز

بوس

61

بوس شکرین بر لعبه الاکبر   بر سنگ سیاه مصحف ارک

در صفت علمای راشدین

صف صف علمای شرع پاکی   در لوث شرع نفس لاهی
رب ارحم نفس بر شته   بنهاده کمین ز دوشته
بر جاله شرع کبیره ای   چون رایت شرع بر سر ای
لشان سیم تحشم اجهام   لقاب فلک بر ست اوام
بالای سپهر فتنه سلبه   نقش لعبه رخ خانه ماه
صد درج جواهر آورده   در سلک معاملت کشیده
در زیر زمین بکرت شر   آخوندش کنده کارزه
زان آب حیات فنهه   صد بنت بکوی شرع لعبه

در مدح غزات اهل اسلام

صف صف ز غزات نصرالات   حزب الله کا حرب کفار
حق خاطره جماهر اند بشان   دین کعبه جرش سلیمی شان

سر حلقه ز تاج زرش بنده | با عنبر ناب ترق کفته

از رنگ صندل درون زده | بر تخت صندل درین غنوده

از لفظ جهان چراغ ابصار | بوده دم و بوده جانه کردار

سیما هم نیز چو سهم نور | نوز از اثر سجود مشهور

در صلح و جنگ مرتبی آسا | گاهی رحما گهی اشدا

شمشیر مقاتلش زده | بس بر سنگ آز آزموده

رانیهائی سیاه پرنور | منزب کعبه مکه مشهور

پنهان ز حشش از حیس | گه عرفات حیری انس

در صفت کوه ملقب کوه بوقبیس

بس بر سر کوه حرمت آسائی | آن قبه عهد آشنائی

آدم به سرش فرار رفته | طاق آمده جفت باز رفته

جمعی همه بال در طوافش | العبد نوشته گاه قافش

ز رفعت بلندی از پی نور | دهانه تیغ او سر طور

برس

بر هر کمرش چو طور رفعت | سنگش در صرف و صرف سنگت

در صفت مزدلفه

زان مرد چو تام شد عبادت | بر مزدلفه است جمله کارت

آن جای اجابت دعاها | ملجای انابت از خطاها

رضوان ابش برده حسنه | گلکش بهار از آب شسته

صاحب نظران معتقد پرده | از سنگش سنگ سرمه کرده

زانجا چو شده طرش مهمت | راهیست مشعر الحرامت

در ادای نام منتی گوید

اینجا منی خورد محشر | از محشر حق البنس مشعر

در کوش نوای ارملک | آواز رودا رود ملایک

یکسر از فلک سیاه مرداران | مجمر دار و سپند کردان

سیمرغ گرفته بی مجمر | چون طاوس ان فرق مجمر

صفت جمرة العقبه

زان بی‌بصری جمره چو داری بکشی | از شعلهٔ عشق گر کشی آه
مردم همه سنگ ارزنی | دیوان همه سنگ ریزه چینی
سنگی که ز دست تو بجسته | پشت دل اهرمن شکسته
روح از پی قصد دشمنانش | عامه ز رشته بر میانش
هر سنگ در آن مبارک اطلال | چون نجم شهاب رجم شیطان

در صفت منی

منزل منی صفا خلیلان | مرغ دل بی زخون قربان
خاکش همه شام رنگ گلگون | سرچشمه گرفته از خون
خاکی که خیابان دهد شکر | جز بر در او بکعبه تعبیر
پیشکشی که او نهاده | حق کعبه مزید بر ولیمه
بایست دل کبوتر است | قربانش کن ز راه آنجا
ور تو بنزد همی زراج | مدبیش مدت سعد دراج

در صفت کعبهٔ معظمه

زانی

زانجا ره مکه پیش گیری | تشریف ز مکه پیش گیری
از سنگ گرو ز جان ستانش | هر ابد الابدین امانش
در سایه مکه چون نشستی | از سایهٔ خاک باز رستی
سطری ز نبی ز عزّ حاتم | مکه است ز بعد اسم اعظم
چون نامه همی حق شمارش | از خورد و بزرگ کار و بارش
پاکان چو طریق نطق پویند | بسم الله بسم مکه گویند
ابدال ز حرمت نهادش | با عطف بیان کنند یادش
رضوان ملک و زاحترامش | دربانی بهشت جز پیامش
زان عرش بلند نام گشته | کاین نام همی برو نوشته
کز غایت این بهشت طارم | چون گنبد مه بدور از هم
در شعبهٔ فلک رسید از اس | یکقطعه شبه فلک چو اطلس
چون ز حق مه سر شده ور | گیرد به حق جهان عود
از ره شوان برای اضداد | از بعث هزار ساله میعاد

افتاده شده پیش این گوز — سرتاسر شب بجای خالی روز
دانم که فرق کعبه پاک — بگه زحوادث است بی باک
در دیده کعبه هست سنگی — شد رحمت او ز رعب ایمن
که مکانش آسمانست — کعبه بمثل قطب آن است
کعبه وطن است و گرد دیده — بحری بجزیره در خزیده
آن دار الغرض جهان پاکان — وآن بیت الامن دردناکان
گنجیست که گنج ملک پنهان — گنجیست نهاده آشکارا
عرشی که فلک بساق دارد — بر بر سر کعبه آرد
از فضل نثار ریز بیش — چون ریخته شده نثار جیبش
گلشن ز پی رطمع گوهر — چون خواجه شده گوهر
بسته کمر نثار جانها — در پا زکشیده آستانها
بسته کمر نثار جان را — سقا شده جوی آشکارا
از ناودان رهروان لیکن — ایوان بهشت مشک

رخنه

رخنه شده زاه عاشقانه — با هم بسم آگینه خانه
کعبه دعوات صبحگاهی — از گنبد ماه دامن ماهی
از حلقه صف گشته آفاق — در کعبه الوف الوف عشاق
یک نیمه ز راه کعبه خوانده — بر دیبا خط نسخ رانده
مروارید ره کعبه بارد — آن طفل که کعبه ناژد
از جان بسازی نثار گوش — بر گوهر شهوار گوش
پیش سپهر از کس که والا — در بهشت طواف نعمت مردان

در صفت حجر الاسود

یعنی حجرش بلال کردار — پرده نشینه و در دل پر انوار
آن سنگ ز رخلاصه دین — بر چهره کعبه خال مشکین
نور است درا نسواد پنهان — چون در ظلمات آب حیوان
یا در خم طره جبهه حور — یا در حدقه حدقه نور
یا بر ورق میانه حرف — یا در شب تیره صورت حرف

آن هندوی کرده بلال خورده / ز خلق خدای مهر کعبه
خلقان همه در برش گرفته / بوسیده ولی کسش نسفته
از راه تبرک و التقا را / بوسی و بپای دعوا ایجا
زان که که زیادران برآمد / هر چند که مست ایستاده
تا روز قیام هست بنیان / قایم بینی بمرزدان

در صفت زمزم

از سنگ سیه چو باز گردی / زین زمزم سلسله در نوردی
زانجا که رت زمزم افتد / چشمت بسلالهٔ اعظم افتد
چشمی نقلی عالم پاک / استاده فراز چشمهٔ خاک
بسپرده بسنگ کعبه زیرش / لب خشک و زبان برون فکنده
با صفوت زمزم مطهر / محتاج طهارتست کوثر
از بس کشش رسن بهر گاه / دندانه شده دهانهٔ چاه
هیئت فلکش بسی دو شنه / با بیناد لب حلقه گشته

یاری

یاری ده اهل حاجت عالم / با دلوکش و چاه زمزم
گرد او همی دربه کعبه / با گرد رسنش ربه کعبه
دلو فلک آوری سحرگاهش / سازی ز رسن از نطاق ماهش

در صفت ناودان زرین

بشنو لب ناودان مشکین / آن سر ناودان زرین
بینی همه بحرها که دریاست / از ریزش آن که ناودان راست
رشحه خطرات بحر اخضر / پیش قطرات ناودان در
با نم فلک سپهر نمکین / محتاج بناودان زرین

در صفت مروه و صفا

پس هم بزبان برگیری پای / آهنگ سعی مروه و صفا سای
از خاک صفا صفا پذیری / مروا رجال مروه گیری
بینی که برادران همخوی / کمتر ز که همیشه روی در روی
چون جور از آن گشاده / از کینه باد و کانه سلعه

کتابخانه آستان قدس
ویژه خطی

در صفت عمره

را انجا بمقام عمره نازی | از عمره طراز عمر سازی
آخر عمل مناسکست این | آن دیوان را فذلکست این
انجا بپی مقام محمود | انجا بپا کمال مقصود

وصف [illegible]

پس بار کعبه باز گوی | کو نقطه پیکار گوی
چون مرغ که دانه چیند از گل | سنگ سیهش ببوی از دل
چون ابر که ریخت قطرها ازان | خاک حرمش نیز ازجان
بر کعبه چه زینت از زمین بس | از مصحف زر پر طاوس
چون سنگ سیه را کرامیش | بندیش از آفتاب الشمس
کعبه که زمینش از پای | پیشانی را کز زمین سای
پیشانی کان زمین بمرزد | لعل العیدش عصابه کعبه
بوان حجر از دل جهان که خلقی | کو کرانی که خواهی

همچون

همچون لب زبهی انجا | یعنی لب آتش کمانه
تحمید گزار دل بکاخ | وین فصل بگوش کعبه خوانه

المقاله الرابعه فی تمیز الاوزار بالخطاب الی الکعبه المقدسه المشرفه

ای قطب تو قبله جان مردان | کونین چو نبات نعش گردان
ای پاک کر سلاله نکرم | در ناف زمین محل آدم
ای اختر آسمان تعظم | سطح زمی از بروج هفتم
بیت المعمور با درست | بیت المقدس بکاورست
همه اعضای زمین کردست | ذات تو همه شکل است
رکهای زمین بسبزه نرگس | اما رگ جان او تو بس
ذات تو که خشک سالادین | چوب آخور جار کی سکین
بر آخورت از پی اما نرا | بسته سر بکه کوه نزا
آن رخش که روح رکیب است | بر آخور آن طویله بسته است

وان ناقه که عقل ناقه پرورد   هم ز آخور تو همی خورد خورد
دهر از چه چنین عجیله کار است   بر آخور تو عجیله خوار است
بر آخورت آخر سپهر است   آخورسالار چرخ پیر است
مانی عروس حجله بسته   در حجله چار رکن نشسته
حوری نمای عنبرین پوش   شاهی نمک دراج برگوش
هم معتکف جو خجسته بار است   هم مرضع اعتکاف دار است
چرخ از به لعبت ایستادی   بر ناف زمین شکم نهادی
با مصحف و توریت نشینند   بحرین جواهر نفیسند
شش سوی جهان عمر فزایی   با این تو چهار سوی برپای
بر عرش که چار رکن داشت   هم زین تو چهار رکن پاست
خاک عرب از تو شد زر خشک   با فر زمی از تو نافه مشک
ای جان فلک ز نور شادی   بر جسم زمین چه ایستادی
افسوس که جای مشتریست   بر گور نه در خور عماریست

دارنده

دارنده هاشمی شعار زر   پس جامه زر میان چه داری
بادی که بر امن تو بیزیست   از دامن تو بر آسمان جست
از کعبه ز پیش خویش نگر حسن   بر بقعه خادم ملک بر حشر
گر هست جو بر از و ایستاده   و سنگ رزی در و نهاده
گر کعبه ز رواین تر از وار هم   یک جو نشود سنگ رز کم
گر هست گل بهشت از یک خورد   همچون گل سرک کلک پرورد
زان گل خورش شیستان کاست   این رز دهی روی شان آراست
مهر بنشان بهر دم آراست   گلگونه روی شان هم آراست
کرد است حق ارصواب دیدست   خاقانی را دوم جریدست

ایضاً در تحمید کعبه معظمه

خاقانی از این کثیف منزل   دارد به بر زهی خیمه دل
خواهد که رسد به بارگاهت   با خاک زمی و خاک راهت
ارزو به کند ترنج گوار   در اشک کند چو دانه نار

در خدمت لبت چو من بمقام / که دال و گهی الف گهی لام
هر صبح که مرغ دم برآرد / مرغ دل او سر تو دارد
در دامنش همه آه سحرگاه / کای بیت لبت عمر کوتاه
تا در حکم لبت کامش / ز هندوی هندوی تو نامش
این هندوی هندوش چه نامست / یعنی که چو زرا غلامست
چون حلقه گوش درکشیدش / وین داغ بروی برکشیدش
چون لاله دهن بمشک بربست / ز حلقه گوش و داغ بر روی
هر چشم جهانیان بمی لبت / او از سر و چشم هندوی لبت
هندوی تو انجمن زبان بود / هم لب تو از زبانی بکشود
بر دوشت که از تو داد بیکست / هندوی ز دهان روحی از لب
هندو بر ثنای تو رسیده / زین هندوی داغ بر کشیده
دیدار تو در نهاد چشمش / زان بر بصر خود است چشمش
داده است ازین نامه گوشش / در حسن علم چو بنفشه گوشش

رخ از خوی حسرت از دل / چون گل که آب گل گل
گل گل خوی خود نشسته بر رخ / خط خط مشکی او فتاده در رخ
بیچاره ز غم چنان که از تب / بر لب لب خوی نشسته بی لب
اهل غم بیت تو میدانست / لیکن از ناله آتش نگذاشت
چون بر دل ناله بی اثر دید / بار آتشش که زده بر دید
افکنده رضای ابرو آتش / بر پای تو کنده گر آتش
شد دست فرشش بساط دامن / ز آن بند قرار طناب کرد آن
هیچ دل ز داغ بود کش / به زلف ره استطاع بود کش
مانند زمین زمن فرد ماند / در حقیقه که عشق فرد ماند
در گریه بحشر جمله اند / گر مرد و سنگ و زن که آید
کوه است که عشق فرد داشت / گر نیز چو تو چهار کو داشت
زین شاهی مرا بکی گرفته است / کان شکل بصورت او در است
بر خاتم آهنی که میداشت / نام تو چهار حرف بنگاشت

وین خاتم زر که از سر اوراست
شبه نگین چار سو راست

نام تو درین نگین عیان کو
الکعبه قبلتی نشان کو

نام تو بخاتم سرو بر
زان زر که نهاد شه خاتم زر

خاتم چه که کمینه‌اش گدا است
زر چه که هزار کانش فدا است

زاقبال تو خاتمی که اوراست
از باره آفتاب برداشت

با بر تو چشمها گشادش
زانگشتری که خسرو دادش

می بوسه زند بر آن زر بیست
بر چهره هر که چهره زر بیست

از دیده کند برای جا بست
نعل سم مرکبان راست

در مدح کعبه معظمه

تو قایم رقعه زمینی
او قایم معنی آفرینی

بخشش همه قایم سخن خواهند
بر نطع پرسش تو نشانند

هر چند که رعی تشنه است
از رقعه خاک دل شکسته است

با سرح تو بیدقیه فرزی کو
فرزین بندی عجب نکو کو

اول

اول که بمنصب سخن جست
منصوبه تو بنام تو راست

روز و شب اگر چه نرد نوشند
بیشت در پیاله آب نوشند

می باز دهر درست صد گنج
شطرنج سخن درین بساط رنج

در حجره شه منزل او
نشست کسی مقابل او

تا بازان را ببازی حق
رخ طرح نهاد هست بیدق

افگند بشه رخ مقالات
شطرنجی حرج را بشه مات

محمود نشست معزی را
کرد مات فگند عنصری را

بلاغ سخن بزم کهن قطع
حاشا بید راشم علی القطع

دیوان ثنات می نگارد
بر دست صبا همی سپارد

آن تحفه صبا بشه رساند
تا با دی از و بر تو ماند

تو دست بکار او برآری
بیمار بسیمگان بکاری

ولیکن تو ز دماره الیه زینهار
از آتش و آبشان نگهدار

کدار که دلی شکسته باشند
زیرا که حلال زادگانند

بر تو خلفان فاخر او — حرز تو بحفظ خاطر او

در مذمت حساد و ابنای روزگار

چو فرق حرف از سر خرافات — کز فضلا وصف آفات
حاسد در بند شان زبان پرداز — مدح ز چه کرد کینه ساز
از زر که گشته سرخ چو دولاب — زر بر تو فشانده چون سطرلاب
اقلیم کمال آسمان کن — غربال زمانه را سر و بن
خود پی سر و بن نشکند غربال — چون گندم آسیا چه پامال
چون آنکه صبح پریشان نه — چون سایه که هیچ پریشان نه
چون طرهٔ زلف یار بر ساز — چون زیور روی دوست غماز
چون غمزهٔ یار سحر کاره — همچون لب دوست عشوه خواه
هم حاسد عادیان سراسر — در سر همه بادهای صرصر
شمع دل ما نشانده بر دست — آن باد که در دماغ شان هست
آن شمع چه نور صبغة الله — وان باد کدام عطسه چاه

ایشان

ایشان همه عطسه‌های شیطان — این عطسه شگفت ریشان
گر عطسه آمدی از خاک — عیسی صفت شدی از دم پاک
سر دلقه گرش تره هر شان — هش دلقه به لغز زرد گر شان
بوزر لعبان و لهب حجر — رخشا صفتان راغ کمر
زهاده چو قفل دره بکسر — خانقاه را نهاده بر در
این حرمعلان آدمی پرست — دشمن رهاب اهرمن پرست

در ذکر لطیفه که گفته بودند که خسف و طوفان آب و باد خواهد بود

در گوش مقلدان ابدال — داد خبر که بعدی سال
برگشت سپر اختران در — خسفیت به پی یک قران در
گاه شعبه شود جهان اسباب — یک نیمه ز باد و نیمی از آب
صاحب خبران خطا افلاک — بلعه پسر مثلث خاک
آتش زحلش ستایه — در حر مثلث هوائی
زان هفت ستاره طرازد — که حال شود جهان کشش گر

دین حنیف حق چال باشد — میلش بسوی شمال باشد
این طعنه نه بر پسر عجم است — کاو در پس مرز پس دوم است
مراح تو زین بیس بر شد — و آن کور ثوی ز کس بر شد
بر زعم کسی که این سخن راند — حالی کتب المنجمین خواند
در جمله قرار عالم از تست — اجزای زمین فراهم از تست
کز لطف کی بر تنت خاک — از سم ستور مضطرب خاک

وصف

سنگ تو از آن بهشت زاد است — جاه تو پناه هفت دریاست
سنگ تو ز صد هزار کان به — جسم تو ز صد هزار جان به
چون از تو حیات حق دانم — حاشا که ترا جماد خوانم
ارواح که آب چشمه جویند — رو از تو جاودانه شویند
مرغان ز تربت گذر نیارند — مرغان چه که
سنگان تو را خزان فرو داد — ارکان تو را آسمان مصون باد

بسنگ

بسنگ تو به کعبه داغ عصیان — نزعاش کنند سنگ باران
از زلزله و ز نفخه صور — آفت ز چهار رکن او دور
برده کشش ز نیل حیوان — چار ارکانش چو چار ارکان

المقاله السابعه فی وصف المدینه و نعت سید المرسلین ... المقاله
هدیه المقتدی الی الهادی ...

ای صیقل مصر آفرینش — آینه ده سفال بینش
آن دیده ز تو جو یوسف — کز یوسف دید چشم یعقوب
چون طلعت کعبه دیده باشی — در ظلمت دی آرمیده باشی
زانجا ورق مدینه خوانی — ده روزه بیک زمان برانی
تازی بچهار رکانه تازی — زین شهر خدا یگانه تازی
بر یاد تربت آن خاک یثرب — از آن آسیا بحر مغرب
چون ریگ روان مسلمان — دخلش کم و جرمش فراوان
عیسی شب فلک گذرت — نکند علم سپید پوست
جلباب ترا فلک بیارد — کش رنگ سفا هنر برآرد

بنیاد ده هر بنیه سد ذات — جان داده الهی حیات جانهات
هر کس که ز بنیه پس خود دانش — نه صورت دین نبود میانش

صفت نخلستان مدینه

نخلش همه در کرشمه چون پری — کرده سر نخل او بر فلک ایلی
تخمش لعل ناب پرورده — آدم ز بهشتش آورده
نخلش لعل صبح مانند — چون درع سحاب بسته بر بند
وان شاخ بر و حصیرش چو زر — بشکافته مطلع ثریا نور
صبح است دریده دامنش — خورشید لمعه از میانش
وان دم که مسیح را رسیده — زنگلستان او دمیده
مریم است پاک نخله — خرماش بجای رطب الهه
هر نخل از آن سپهر بالا — هر خوشه چو خوشه ثریا
خرما که ز نخلهاش نخله — مه بر طبق فلک نهاله
بر صورت نخلهاش جوزا — از موم سبته تمک خرما

فهرست

ستایش مدینه مشرفه

فهرست بلاد عالمش دان — خضرای کلاه اعظمش خوان
ابعث اجزاش ذری تعظیم — خوانند خدیو هفت اقلیم
رایت خوارزمش عراق را دان — اجری کش همتش خراسان
رومت ستانه روب جانبش — جای که نثار خاک راهش
ترکستان کوه نشش نهاده — قسطنطینش جزیه داده
هندو حبشش چو حلقه در گوش — این قند زار و آن چکیده بر دوش
مصر و یمن از جوانبش او — با شام و حجاز خویشی او
آن مقصد هر دو رسالت — آن مهبط مرکب جلالت
بیت الشرف آخر سما را — دار الکتب آیت و خارا
دهرش بجنان فرد نهاده — آن روضه جای او درو نهاده

در صفت مرقد منور پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم

جز دیده بیش جبهه محرابش — آن جوهر نور در میانش

چون نقطه‌های سم دواتش | صد عالم علم در صفاتش
چین حرم محمدی را | دوران که سر احمدی را

در صفت حرم پیغمبر صلی الله علیه و آله

ای بیش ز خطهٔ یثرب پاک | نه حجره‌ای که از افلاک
پیشش در خلیفه رخ نهفته | جوزا بر آفتاب خفته
هر ره شده یک نهال و یک ره | چون یک الف و دو لام و یک ه
خاکش ز چهارم آسمان به | آتش ز مسیح جاودان به
آن بهر شرف فلک نشین است | وین بهر جهان بر زمین است
آفاق چو دخمه‌ای بیک سر | سلطان پیمبران برو در
در چرخ بگر چو دخمه زشت است | کیوان ز برش چو دخمه ایست
بشناس که فرق این و آن چیست | سلطان چه کسی است دخمه‌بان کیست
این زر فه ناز در شکر خواب | وان حارث نام ادبهر آب
بر قلهٔ چار پی نشستش | در چوب لشکر لا بدستش

برچوب

برچوب همی زنند بازار | با صاحب اجر با اجرها
احمد بجز آن شه کیهان | چون یک زن با هم انس گیران
کر صورت جای این فرود است | وان پیست بلند جای کبود است
در دیده شکسته خار رو کن | از سهم ذات قلب لا نس
در قصر شهان چو بنگری تیز | نه حارث از برست و نه زیر
یکه همی رسد ره بر در عالم | بگو سر پاسبان را کم
آن کز در کوی سر برآرد | کس پای چنین سری برآرد
آخر نه تو رشته اختر آن | کیوان ز برت نه پاسبان
دل از هر کس که هوش شد است | گر کیوان ار تو فرق چند است
دعوت که گشت خواب گه هوش | جان داردی ات خاک ره هش
از جا که حرم بخر گه جای | لیکن شده کشتن آن کسین
یعنی چو بخت نور اخضر | نور تو بخت نور او در
کیش بجمال موسی از طور | از مردم دیده بگسلد نور

دیده حجب است از صفات   لابد که البصر از ایمات
عطر بکه زگلبوی آتش برخواست   تا مجمره ایر شده راست
از مرقد او زمین بها یافت   زان لاجرم از زمین ثنا یافت
کز عرش کرسی ای زمین زه   خاک تو زخون آسمان به
زان پیش که آفرینش عالم   ترکیب زمین برفت از هم
او زیر زمین بر یخ بغنود   کاگوهر که زمین از او بود
مغز زمین است جرم گوهر   احمد گوهر است مغز بردار
تا در شکم زمین نهفته است   گنجینه زمین چو نافه آمده است
زان عنبر معنی سیمین آگر   کافوری گشت عود ای خاک
تا شیمه گیسوانش در بر   کافور می آور ببر عنبر
گاه برپشت ماهی زمین دار   از نور کفش درم برآر
در سده ره جعد او نگنجد   در سده زمین چگونه گنجد
بحر لیت لعل خسرو شرف در   در لیت میانه صدف در

الیاس

الیاس و خضر چو قطره نوشش   ادریس و مسیح خانه دوشش
چون خامه که دوش نشین   پروین کنند طالسین
اول که سلام داد گوی   پس عید خجسته باد گوی
عرضه کنی از بیراد ی   این هدیه ز مهتدی بهادی
هر بر لب سخن که می شود بعقل   تا دولت رحال مهتدی عفال
پس شرع دهی پاد جانم   وین فصل برای از برانم

در نعت حضرت رسالت پناهی و این سلسله صفات الوحی خوانند

یا اعظم شاه کمی ای مظفر   یا اکرم وجهک ای مطهر
ای عشر عطای تو یکدم   صدسا له خراج هر دو عالم
ای خاک درت مسیح اکبر   جاندار هزار صد عاذر
ای دین تو سیمغ بعث کعبه   نقش تو جمعه زنده کعبه
ای خضر پی تو برگرفته   تقویم بقا ز سر گرفته
ای از تو جهان مکرر الراشد   چون خوانده ارشاد را مرات

چون اصل نگار از کتابت | چون کرد بمحر با طهارت
خط ابروی تو لعبت | شهباز از ابعر کرکسش
جانم بکشی نشست بر تخت چمن | بر تخت خوانم نه بر تخت کمر
از خامه خود برخ تو طرازم | خواهم که ز دیده دود سازم
دوده کنم از دیر انجم | از دود چراغ چرخ چارم
چون خامه بر زدوده گفت | گران خواهد که دوده گفت
برخ تو بر تست جان نویسم | بر ناصیه جهان نویسم
زاد رخ جهان ز نور نامی | هر صبح چو کاغذ است شامی
گفتم که بزر نوشت نامم | بود این نفسم هنوز در کارم
کانز روی دلم آتش آب از آن | چون صحن رخسام بندرم
هر معنی از قضا قلم گشت | پس بر قلم این حروف بگذشت

ایضاً در مدح سلطان

ای کعبه در این بنفشه گون مهد | سلطان خرد ترا ولی عهد

خود

خود پیش تو در پیاده رفته | هم حاشیه را گرفته
اول بده مهر بار زر دان | داخرش به رو خطه سلطان
شاهی نه چو مه ابر لشکر | که منهزم و گهی مظفر
شهنشه آفتاب اثر | خال پر در یک شه جهانگیر
نه چون شه رقعه است مضطر | بل کرده حمله کامران تر
چون عقاب بطش پرداز | نه شاه زبان گرفته چون باز
دستور تو صدر دار املک | سرهنگ تو انبیای تر ملک
در ملک بعقل بر تو پیر | در بزم و در روح جانشین کیر
طغرا کش توقیع اعظم | طغرا کش چه خریطه گر هم
ارواح علم بر سپاهست | جبریل بر بر بار گاهست
از بهر تو ای طراز دوام | منجوق ز صبح و پرچم از شام
هم حق ز پی تو در حجت | شب چتر سیاه و روز بیرق
طرف کمر است جادویر | پروانه چرخ لعل خورشید

حق کعبه رهین در تست | از دیده دهر نعل اسبت
زان نعل که اسب تو پدید آخت | سیاره چها ز پا پرداخت
شمشیر تو مریخی نموده است | آتش ازو یادگار بوده است
داغی چو سلاله ظفر نالد | از خون عدوت لاله کشاد
تا کوس وصول پنج گانت | در چرخ صدای لا اله است
زنهار سر دور تو بگذشت | پیش حبشیت هندوی گشت
بود از سر لطف رشک دارد | ز سبحه یک ز اشک دارد
یزدان که بکاری اش چه پیوست | جز بهر نشست تو نپرداخت
کان رسته شش که کمک سرد | خاص از پی اکبر طراز زد
با عین کمال کی ملک فرش | طوبی خشک است کز او آتش
در حسن طهارت که حیف | رضوان جنت آ حور در حیف
آخر سر خدمت تو دارند | کر حوض تو غسلها بر آرند
خاک در تو که زر نابست | بینی مدد کعبه آفتابست

پس

پس بر فلک زنجی از جاه | چون نسبت در یتیم کعبه ماه
انگشت تو گر قلم نبوده است | مه را چو سر قلم نموده است
شاهی چو ترا قلم چه حاجت | شه را چه شمار اگر کتابت
با آنکه قلم زنیر تو واجب | راتب خور پادشاه کاتب
هر گلدان کز خط تو برخاست | چون طوطی طوق اهل اخراب
در خانه خصم تست هر دم | بر یحیی دار کشیدن دم
در کاخ ولایت عمدا | جبریل کشیده بند جور را
تا در جهان رحم کشاده است | بهتر خلقی ز تو نزاده است
تا چون تو دگر نیامدش زاد | از رشک بجو سداب زاد
زین شرف که آسمان را خاست | از روز ولادت تو برخاست
آن روز شد این جهان گل افروز | در بعث هزار سال پیش از روز
آن روز سبکبار ما ناید | این قبه سرفراز مینا
این قبه کمینه چرکه گشت | خاقان به خاک در که گشت

خاقانی را بدست جودی | از خاک به آدمی تو کردی
از خاکی خاکیش رهائی | در هر دو جهان آتش رس تری
از شش دره فنا برون جست | در پنجره بقا به پیوست
در وصف تو سالکی تمام است | خاقان ممالک کلام است
زان عرضه کند بعرصه ذکر | ارکان سخن ز خرگه فکر
این ترکانند خانه زادش | خاقانی از آن لقب نهادش
هر یک بجری و چمن صد بکر | که بهر خاقان پرده فکر
تسکین دل هزار مسکین | تحسین طلب از جوار تحسین
از آل تکین گران بها تر | ز آل تکین سبک لقا تر
بر کشور غیر ناگذشته | زانکه شده به داو کشته
نکته عجمی و لغز گوی | بالاج شناس دیگری گوی
دانسته که دیگری است دیگر | ز دلعه العشق دیگری در
سن سن کوکان لسعی مولع | بر بنیه کودکان زد رنجی

این

این همه از نواله خاطر | از آفت زرتم المقابر
اما بجز از چند بکار | کردم ز روش آدمی خوار
چون مریم از آن داد زنده | بس تهمت دیده مریم است
از سستی خاطر و بر نام | آکنده کمی حمله الزام
هر یک به دو دیده چشم بر را | از معنی لباس کعبه خود را
لعبت شکاهین دیده هوش | چون لعبت دیده ها سیه پوش
اینک همه خیل خیل گشتند | بر چهره قلم کر گشتند
این عروس شند بکرنگ | کعبه کمی قریش آهنگ
تا لطف تو هر که اپسندد | بر بند و عقد و عقد بندد
این جلیفه خاص پرده بست | خاقانیه زیره کعبه بست
تو ختم شدی پیمبری را | او ختم شد سخنوری را
ختمست هر آنچه گوید در تو | اشعار بر روی چو چی بر تو
در شعر شعیری ار براند | لعله تو ز لعلش بکند رانه

ایضاً فی مدحه المسمّا بفضاله النعت

ای قابل فضل و قابل علم — ای حامل عقل و عالم علم
ای جود تو نیم عطسهٔ لعه — رو خندهٔ آفتاب شعله
ای نقطهٔ ذات هر دو عالم — قایم بتو ذات و اسم آدم
از نقطهٔ نخست حرف الف شکل — تاج سر اسم آدم افتاد
ذاتت نقط خط جهانست — اصل همه اگرچه بر کرانست
ذات تو کند که جهان راست — چون نقطه که حلقه زره راست
کان نقطه اگرچه بر کنارست — بند زره از وی استوارست
... از جمال سوی تو — صفحهای ... دقیقه چند
پس شصت لعل دری معنی — سی نخوانت خدای یعنی
ای یک ورج از جلالت فن — تو شصت ... یک شش
آدم که کلاه فطرت افتاد — از خاک ادیم نعل و شکل
ای هفده بر اندیم لعلت — ای تاج سهیل ادیم نعلت

خورشید

خورشید سهیل آتشی هم — گلگونه ده ادیم آدم
کز چرخ سهیل چون بتابد — زو جرم ادیم رنگ یابد
خورشید که بر ... سنگش — از لعل ادیم اوست رنگش
در لب که چه ... پرکنده است — کیوان بر ...ش فکنده است
ازان لعل ... است — کیوان همه ... جرم ...است
انوار نعلت ... — محراب ... درگاه
چون ... رسیدی ... — ... کرسی ...
این ... — تصویر ... آوردی
... همه زر نگار گوی — ... همه در نثار گوی
بر ... عذار او بکشتی — نقش ... درشتی
اول ... — پس بر سر ... رسیدی
دست همه بر گرفتی از دل — پای همه ... از گل
بردی ز پی جمال ... — خال ... از جمال ...

آن خال رخی فرو کشادی | خال مشکین کجا نهادی
آن لقمه ریز ریزه هر یک | کرده ز تو از دم مبارک
آن ژنده چاک شان همانجا | گشت از تو مطرز و مطرا
آدم ز خزان جرم رخ زرد | چون لاله ز ژاله در خوی سرد
از تو اثر رسم دیده | بر حرم خوش شفیع دیده
نوح از تو بحر بار خورده | ملاحی زورق تو کرده
ادریس به درس بر در تو | ابجد شناس اختر تو
ابراهیم از تو مهر برده | آتش او برد فسرده
موسی فرده ره تو شسته | آتش خامه از در تو کشته
خضر از تو شراب در کشیده | الیاس بجرعه رسیده
یعقوب صبر بر غم رسیده | کحل دیده از تو دیده
داود مغنی در تو | جم صاحب حشر لشکر تو
یوسف ز تو کعبه ملک کشیده | در صدر تو خاکره علم باب

بحری

یحیی ز در تو عصمت اندوز | در مکتب تو قران آموز
عیسی ز حواریان صحبت | پرورده لطف خوان رحمت
قدر تو کبوتری پران | گردنده بگرد عالم جان
همواره نشیمنش بپا بد | بر جیش فلک البروج شاه
آن سنبله بر فلک ازانست | کو دانه ده کبوتر انست
پروین نگر اندرین میانه | کارزن وار است دانه دانه
کیوان ز نهیب تست مادام | در دایره نحوست بدنام
سالی و دل از تمام بری | بر سر می و الکهی دل اسکر
بر جیس ز سهم تست خیره | بر دیده لقائت از آن تیره
هم دست تو مکسل لقائش | یکدانه تو رشک بر آتش
بهرام همی کشد به بندت | ضیق النفس از خم کمندت
می شراند که دم بر آرد | ضیق النفس و خناق دارد
از سرخی رخ دشمن خونت | کاد سرخ رنگ کمند است

خورشید زتیغ تیز برآرد | صفرا زده لیک وضع دارد
که گه که مه از تو جاه دارد | رویش بهق سیاه دارد
زهره زهراس تو نثار | از تب ربع می‌طپد زار
چندان تب لرزه حسدش هست | کز لرزه زخمه‌اش از دست
شیراز دم نسیم خلقت آگه | از سکته تو ببکه‌ها خود
قالی وار در سر بالش | ضفدع دارد بن زبالش
بیماری دق که ماه دارد | از هیبت چرخ توشه دارد
در پیش ولی طبیب عالم | هاون کوبیت بور مریم
خضر اول روز به وگست | قاروره که برت برادرست
بیمار تب زرد بهر دم | دارد دهن و سپید هم
هر هفت بهفت حال زارند | صحت ز در تو چشم دارند
تا از چه چراغ از کبست | آهن بذیرد از نهیب
از گفته تست مرعف پر | بیمارستان عالم پر

برفق

برفق تو که کرده دکان | دارد که ره تو گنج قرآن
آنرا شده چرخ نبک ارنشت | کو مغرش رود آن دکانست
تا کشت دوی در بیان را | جلاب لقا رسید جان را
جلاب ستاره برگذشته | از آب بهشت سرو گشته
این ادوستاره چیست هرجه | در آن دلب مبارک تو
تا چرخ دکان همی ندست | بر راه مجره پر بهی رست
تا لطف تو شربه ساز جانهاست | از آتش ناب صفرا بر جاست
جاندار دمی حقنه‌های راهت | تریاق جهان کهی نهات
الماس برار نسیم دلکش | صفرا ببرد ز درجی آتش
بردار دلطفت ار سرحس | زنگ برقان زچشم نرگس
بر لقمه نکوار دست | اخلاق تولیس جوارش‌ها
تا تشنه لبان چو طفل یاشیر | خلقت همه شیر بر تباشیر
از بیم سخن رها تره باز | خاقانیه را زجت آرز

ایضا در نعت حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و این فصل را
مسمط تیمناً بخواص ... مدرک اشخاص خوانند

ای نسخهٔ انبیا بنانت | محراب ملائک آستانت
یک معنی بود از عیسی قوم | زان عقد صلیب اختران گو
گر سهم تو دیده بود حیران | پران فلک به هم صبا آن
قارون شده از عطات عیسی | هارون در سرات موسی

در حسن تو بهر نوبت را | در عهد تو بهر تربت را
مریم ز دهست شکارها | عیسی طلبیت شیرخوارا
زآتش ز درخت داغ بندی | گر جمله زمینش در آری
این عالم پیر طفل کردار | چون سبزه فی نوز پرستار
خاقانیه را به نیم فرمان | از پنجهٔ این عجوز برهان
ای خواجهٔ صد هزار خاقان | خاقانیه را غلام خود دان
او عاشقه بود اشتغالش | از عاشقیه و شغف گفتش

از

از عاشقه تو ماجرا است | در ما جو بهی چو گو کار است
نی نی به بجای جو نیکش گفت | بر سردار و چه جای گفت
کاین عزق کهنه دو آهن است | طوفان ز شور پیرزن جاست
ای حکم تو صیقل نموده | شمشیر زبان من زدوده
تیغم به ثنایت ای مطهر | هم جوهر دارد و هم جادر
تیغی ز حمایل زبان بود | آدم ز زبان هند فرمود
ای هندوی تیغ سحرگستر | از دست قزلباشان گوهر
تیغم چو گرفت نور راست | شد زیر زر کار ثابت
تیغست درفشان زر زبان | بی تیغ خطیب و بی سلطان
کشور ز امان تو بر دادی | این تاج تو بر سرم نهادی
اماره من همین اماره است | لا امه شد از سرائر است
با آنکه مراست این امری | بکبان تو باشم از پذیری

در خضوع و خشوع و ابتهال در مقام نعت

سگبان چه که گر کهی رباشم | سگ باشم اگر سگت نباشم
شاهی چو تو را سگی بباید | گر من بودم آن سگ تو شاید
هستم سگکی ز چرس جسته | بر شاخ گلت هرات بسته
از مهر تو با قلاده زر | زنجیر وفا بحلقم اندر
چون را بسگی کشید در جلد | پیش تو کشیده از سر دل
زجهت من خود رسیده | داغ تو بشغل لاکشیده
بخشم به ثنات خوان نهاده | از سفره خود کلیچه داده
در حبس تو ملک جاودانه | بر در که تو بر آستانه
نکنم دم لابه بر در کس | پیش تو کنم اگر کنم بس
خود را از جهان رها کنانت | بستم بطویله سگانت
بخشم ز تو دولت عجب دلو | کهی سگ تازیم لقب دلو
احسنت شهی که پیش خوان | از شیء سگ الست پارسی خوان
چون صید کنم بگلی جان را | نخجیر رشت آسمان را

درجمع

در جمع ملایک افشر آواز | کام هر سگ آدمی صفت باز
هر صید که خوبتر شمارم | زنده بدر ثنات آرم
زبان سگکی که صید آرد | گر بپذیری زیان ندارد
گر من بجسم بو کرکوان | در آتش اهم تو خاک گردان
بعلقش بطری بزن سگ بوش | سنگش بزن و برانش از پیش
که سر آن قران که بگذشت | سگ بود دلی و دلی سگ گشت
از دولت تو چه می‌شود کم | گر تو سگکی دلی شود هم
نه با تو چهار یار همرنگ | گر من بشوم شما بوم چه ننگ
آخر زسگی اسیر خوان | کهف کرم ترا چه نقصان
گر جاه سگی دهیم بگراه | جز بی حسد بود دران جاه
آن شیر دلان که لطف راندند | خاقانی را سگ تو خواندند

در اثبات و درک شوغل دشوارها

تا عقل مراد بر کهت خوانه | لقد بر رات دلتم رانه

از هاتف دولتم بهر دم | می بانگ رسد که صاحب فالم
تا فکرم از توصیف ابرو خست | شطرنج ثنای تو در آمد شش
بفریفت مرا لعب زیرک | بی جهت و کعبتین و زنگ
شوخیم نکو همت باکر | بازیده همه قمار در خاک
همت می نصر ز تو باخت | انگشتری ثنای تو باخت
جانم ز نهیب کهنگی رست | با حرص نباخت هیچ شاها
چون بست لب از تمنا | پر خورد ز آب ای که من
چون طفل دگر ز انشا زنم | هر یک آرزو بیازم
بسیار در هوس گریزم | با نفس جفا جفا کشیدم
بود از جهل گرد بد عوی | ارمی این در نفس دنیی
تعلیم بطول لعب غدار | بی لعب جاق ابیدار
دین از کف من برایگان بعد | سرمایه عمر انجهان بعد
جانم قسم مصطفی ولعد | نفس انجه ببرد باز جاد لعد

ای

در استغاثت خویش گوید

ای قافله تاخته غیب | ای قافله کاخچه غیب
مجروح دلم خاص از انست | عرقه شده ام خلاصم از تست
بر من ستم این زحد گاه | ای داور داوران عالم
بگداخت فلک مرا به بیدلو | ای شاه فلک غلام فریاد
محنت زده ام ز ظلم اشرار | ای عادل خیرمند زنهار
خصم هنر منند اصحاب | ای اسم تو شعبه خفی ارباب
دل از خرم عم ز ظلم هر خس | تعویذ دست قبضه تو بس
در دست بفرق من فرو کن | گر رد کنند زخانه کو کن
با داغ و از جنان شرشم | خس جه که ز اسمان شرشم
آنکس که درش گال دهانش | از جور چو مار گزیدن ایش

در قناعت و شرح دادن احوال خود گوید در صفت حضرت رسالت صلی الله

گر چند نبودم نشسته در آن | از بهر چو ان بسک دو دل
آخر چو دلم هو الی تو جست | ده ادامی از ثنای تو درست

آهی تو ز اشرف البرایا / روبه ز ثنای تو ستایا

ز افعال تو ام بکام خاطر / خذلان خود برآید آخر

دین عرض برابرت نه جای / هر دم ز انی چه بود انجای

مهر بر باه طاعتم برد / در بارگه شفاعتم برد

آنگاه ز باغ نزهتم کو / خرسندی داغ جبهتم کو

خرسندی هست ملک پرنه / خرسندی حس نفس خرسند

چندی بفسوس دیو مردم / شد بیهده وقت عمر من گم

پس چون مدد تو بار خوردم / پیش تو قضای عمر کردم

مردم بر در تو سجده سهو / دل هم شکسته کرده لهو

چون دولت عشق از درست / درگاه کیاه چه زهم جست

هر کس ز در تو جست باید / از دو که این دو اسپ چه آید

صبح از پی غروب کی برآید / از شرق هلال کی نماید

در ثریا کسی سمک نجوید / در بحر کسی نمک نجوید

کارت

کارت ز علل درست شستی / در جه جبوت نقش جستی

چه ره اگر اسلام ز خط مکارست / کعبی که سهیل در شمالست

در حسب حال خویش و تقریر ایام حرمس گوید

بودم بکلاه هنساهان / در دست غرور هشیاران

چون آنکه کیان گرفته نوا / در جو به جهل و خیل کردا

دیدم که ولایت تبارست / زنگ طمع و قرین آزست

خضرای دمن در لعبم از جنگ / گلگون بکلاه اعظم آهنگ

گر بچشم اندر آسمانست / در شهرستان بوستانست

اقبال بحلها همو لم / افروقعه قسیلها قبولم

از آب هوای حرص رستم / در قطره دهای نفس جستم

گوهر ز درت گریز از ناز / هم بر در تو کرم بچشم باز

طفل از ز پی گریز خیزد / هم بر در والدان گریزد

باز آمدم از برای تمکین / در پیش تو هستم از حق حالی

وصل

مرغی بُوَم از نشیمن راز / در بند تو آمدم باواز

خو کرده ام از عنایت تو / از بر دهش و هدایت تو

هرگاه که برهنی شوم به پرواز / آهنگ کنی دهش کنم باز

چون باز به قبضه گیری پرم / به سینه کنم به سینه درم

چون زاغ بکلامم آشنایی / از پهلوی کرگس طعمه خواری

بزم چو عقاب بال بگشا / انجیر خورار در حش فاش

آن به که چو بچه کبوتر / روزی خورم از دهان مادر

چون طوطی عمر کس نگویم / چون بهره راز کس نجویم

چون سار که مست دور عشقی / هرگز نخجی برنجد از من

چون بلبل اگر به نغمه گویم / آزار کسی کریه نجویم

چون بوم خرابها گزینم / با منظر خان به نشینم

در حالت چو شب بالار / کشتم چو همای استخوان خوار

ساقی

ساقی تو در بزم بیا تیز / کن آن همه استخوان باشر

در استغاثه

جانم ز ملال خشک گردد / گر دست تو نی نواله پرورد

لله که شهی بنیم ذلیل / زان پاک معانیم مرعوی

این سحر حلال میستماید / کز طبع ملال خوار زاید

صحاب فرخ دار نهر / قوتم زچه برد سر که آخر

زان سرکه و زان عبیر ظاهر / جز می دو شیر نیست خاطر

نشکوه که کالا زمی آید / در شیر همی عبیر زاید

این طرفه که میدهد ضمیرم / از کاسه می از پستان شیرم

نخرم و نخورم چو کام اب / خون رزه جمن پرباران

چشمم ... / به خم ملبس الوان

چون آدم اگر کنم ز تقصیر / عورت پوشی ز برگ انجیر

بنوم ببر جهان معذور / اشتر ماهی ز آب انگور

تا دختر رز طلاق دادم　　هم جفت عروس دین فتادم

شرعم بطلاق دین دلیله　　کر رجعت او نیاورم یاد

آن کو ز فروش جفت گیرد　　فرزند مجوس کی پذیرد

رفتم که بحبس معاشم　　دیدی تو زبان چو دود باشم

امروز مرا زبان چو خنجر　　آکنده زبان همه بگوهر

زین پیش زبانم آهنین بود　　فولاد روش بپا بود

اقبال تو بر نه طالع من　　گر آهن من گشود روغن

در هجو حریف است پاله　　روغن گری از زبان من به

این هجو چراغ کاخر افشاند　　روغن ز زبان من فشاند

طبعم که سحر دروغ زن بود　　چون برق سراب روغن آلود

گشتم به ثنات راستگفتار　　چون آینه و محک عیار

صبح دگران ز من به پیشی　　آئینه دروغ زن به پیشر

گر چرخ بذکر چند احسنش　　آکنده دهان من باتش

هم

هم چون دهنم ز آتش و آب　　تشنه لب بهجت آب جلاب

در مدح تو لقمه حلال پرور　　اینک دهنم مدد بپا کند

آن در که نهان به شکال است　　یا سی دو بلکه صد هزار است

زین پیش زبان کهکشار　　ملو هر چه از ثنای اغیار

زالنعی دهان شکربارم　　اغلت حبس برآرم

فی القسمیه

سوگند بهشت خلد عالم　　یعنی بجلالت لب مکرم

سوگند بکوثر روان بخش　　یعنی بحدیث آن جهان بخش

سوگند بهجر آتش لف　　یعنی بنصرت ای سیه کف

سوگند بنازی سخن ور　　یعنی برحانت لب ملک فر

سوگند بتاج و ارگاه　　یعنی بسریرت لب شهنشاه

سوگند بطوق حق ابرار　　یعنی بکمندت لب جهاندار

سوگند بذات لیلة القدر　　یعنی بعذارت لب جهان صدر

تو کند بعید عالم افروز   یعنی بجمالش ای عدو سوز
تو کند بجز ز عمر پیوند   یعنی بدبختی ای خداوند
تا گر سخن از ضمیر شاید   خاقانیه جز تو را نستاید
الا که نشانده تو در دین   بینند ملکی ملایک آیین
الا که کنند بحرمت تو   مرحم رقبای امت تو
الا که کنند ثنای اصحاب   با رحمت والدین احباب
گر جز تو بعهد خدیوم   پس من نه نژاد آدم زدیوم
ور جز در لطف سجده‌گاهم   پس من نه بدیل والعلایم
چون خاصه حضرت تو شایم   زین بیش کجا سرا چمن گدایم
دلشادی از بزند کاندیه   از خادم کعبه بیش باید
زین بس به خلق چون ادوم بیش   کانه زفر عم ز سایه خویش
با دل بزنم نفس‌های تن   ترسم که عدوی من نگویم
جانم چو مردمست رنجور   از مهر و گیا بترسم از نور

چون

چون مار گزنده‌ها ز اسانم   عذر لبت گزار قلم برانم
آسیب دهان شیر دانم   از عیش گوشته زان ندانم
وانم سر سنگ بی‌وفا را   چون کیریم رگ کننده‌ها را
دارم که موج بحر را پا   از کشتی حذر کنم که یارا

در مذمت اهل الشروان

شیخوش نهند اهل شروان   آری هستم نهفت شروان
گویند گروش سعادت‌ستر   مپاش گی بازی‌باد شتر
از صحبت خلق لاالحجر   از قرب شه کرده الحجر
چون قمر حرای با گرندی   چون کشک گیا با چرندی
جستی می صاف از عقل   آلات انمانه و عقل
بوی زپایه حصن اشراف   در بند سلاف همچو اسلاف
آن بند که صاحب هم در این است   شیخوش کسی است کاهل دین نیست
آخر چه کمست دارد دین   دالائی آن زلوح این

آخر بتو جست فراوان	از زنده‌ها چه کمترک گران
کوشش نخوری اسباب ایش	نه برزبر همه ایست جایش
بومی که بلابلست صادق	آخر چه کم از خروس عاشق

فی مدح محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم

ای وصف تو حله خاطر من	چون آبخور روز آخر من
ای پیش نهاده هر آیت	دنیا چه بر طلسم ثابت
بس حرمت برشته نقد ایمن	ساطب ثبات طیبت من
زان طیب که زان نثار آید	مغز فلکان معطر آید
روزی که اجل رسد فرازم	زان طیب حنوط خویش سازم
هو القلبی چو سر برآرند	هم اجره بسم اجری ارزند
مر کعبه زاهل بقا هم	راتب ز مراتب تو خواهم
هر عارضه که بر دلم رست	تریاق شفا شفاعت تست
امید ز تو بدست گیرم	نقش ده خاطر فقیرم

رایات

رایات تو اعلای سنام	آیات تو ابدال مسینام
پیغام لباس کار و بارت	معلم لباس چهار یارت
هرگز مبراد از صوا پی	از خیمه دین تو طنابی
آنجا که ارزشک بر پای	بادا سر خیمه تو بر جای
کعبه بتو مقصد لقا باد	قرآن بتو مورد شفا باد
دیرانه قصر از کاهست	زیران شکن عدو جاهست
لفظ تو که کان در اسرار	قرآن تو وصل بند اسرار
اصحاب تو از مثال القدر	اقطاع وهال عالم پیر
اجری کش لشکرت ملک باد	لشکر کش رایت ملک باد

المقالة الثالثة فی مناقب الشام یمدح فیه صاحب الالباب جمال الدین
حیدر العذری بعنوان الخطاب الی الشمس وتخلص در الکتابه

ای دیر روح وحده هم	طباخ زهای داستان هم
ای شاش معرا خضرا	زیور ده بینش عروس رعنا

ای کرده چشم و چشمه سر نه | وی جمله رخان و کفش نه
باغ ارز تو سحبها گلابار | عنای لبش و فستقی دار
بر گنبد فستقی بهر ماه | عنای کهنه کسوت ماه
چون سبزخ لطائی گنبد ست | زر هم کمرش ز کیسه بست
کوه از پی حکم تو کمر بست | کان از کرم تو کیسه بر بست
خونین تو کسی همه در دو دشت | زر زانک نوبت در دل کوه گشت
بارز بس شیر بر آئی | خون از رگ بسته شد کشائی
از قوت نشتر تو پیوست | خون در دل سنگ چون جگر بست
ای تاج سران نثار شکر | خاقانی طوق دار شکر
زین بیش طوق دار بدار باز | سر لغت بیاستوری کن باز
سلطانی و با مسیح همدم | سلطان چه خلیفه خضر اهم
دائم سفر حجاز کوی | چون حضر بخشید باز خوردی
اول ز عراق در گرفتی | بر درگه شه مقر گرفتی

از بهر سجود درگه شاه | زانگه گشتی چو دال درگاه
هم جبهه ز حسن خویش و شد دال | رخشان که بدی ز داغ سلطان
رویت عراق یافت دوال | چون قاف عراق خاک اصل دل
شد خاک عراق لعل بخشت | شد عین عراق لعل حشت
در خاک عراق در کد نشستی | سلسله لعب لعل در نشستی
دیدی حرم خلیفه آباد | در عرصه باغ دل تو اندر آباد
زان دار خلافه یافتی روی | زان خاک چو نامه یافتی بوی
بر دست خلیفه بوسه دادی | بر چشمه دجله بار نهادی
نقش دست اللّه چشمه نکو کرد | دجله لقب کف قباد کرد
زانجا بزمین کوفه نازی | بر مشهد کوفه جان فشانی
در بادیه اختر عرب دار | بر کوه چو چرخ ناقه رفتار
بر دشت عرب بیکان گرفتی | احرام عراقیان گرفتی
در مکه چو سیم مکه بهی | یعنی همه تن گهر بهی

ز آنجا بشنو مدینه گوئی — هر نامه گنجی از نبیه گوی
هر کو کهف مدینه بیند — جز خوانسته مدی نه بیند
دیری بعبادت ار نشین — در خط مدینه صورت دین
سوی نسب مدینه پس بخوانش — بر صورت دین ببو بیانش
اکنون اسم ارز قوم یکتام — بر وزن مدینه تا حد شام

در خطاب الشمس و مدح الشام والموصل

ای در حرکات وصف حیران — که بابت جمعی و که حیران
ای راه به هوای خاک بابل — تب لرزه و صرع کوه صابل
صحتکه تو قصور شاه لب — جان درده توکستور شاه لب
آخر چه فرقه جز و بابت — زین گوش صد انکار ثابت
بر کی ز دو منبع اعظم کجا — دین قطب و سپهر حلقه
آنکه خط موصل حد شام — قطب هدی و سپهر اسلام
قطبی که ترا زهاب ند هد — جز جز که ترا دهان ند هد

ای ظل

۹۰

کتابخانه آستان قدس
ویژه خطی

این قطب مدام بر دو کینست — وین قطب قوام هر دو کیش
چند از فلک و نهاد حاسش — وین بو قلمون و صبح و ناشش
ده جان لب بسه حرف شام بربست — مثل هر دو زلال سه حرف برجاست
خاصه الف و ز بیشان سخن ی — شین در سر او و میم بر پای
همچون شه زنگ بسته زنار — طلحاف سیاه و تاج بر سر
شام از الف نه در مسالک است — بر چرخ عمود صبح برفراشت
خود صبح دم ز نور عالم است — ونداده تاج شین شام بگسست
فرزند سعادت زمینی او است — ای بامداد حشام دین او است
زین قرعه دین بهر عطش سد — فهرست ششه زمی سد
به روضی نظر خاک — از بلیش فلک شیمه چاک
جسمیت زمی بهشت ابرام — ما فشت تمله کن بشت اوام
شام از پی رهبر طلی جبال است — چون چرخ ز راه کهکشان است
در صنعت سله شام سمیت — هم از نخ کهکشان سکر بست

پیه چرخ و پیه سپاه کهکشانش | مه خوشه و دانه در میانش
آن خوشه و دانه هست دامم | داسی و کهی ز هر شامم

در نکوهش مصر

مصر ارچه لطیف جانفزاست | از دانه کشت شام کاهست
کاهی چو دانه چینانست | نه قوت خشم و قوت جانست
کاهی که چو خوشه داس دار است | داس آهنی حلیف زخار است
آن داس که چشم دین در افتاد | چون غنچه به زخم چشم دین بر دوال
خورشید که کنک مصر هاست | چون خوشه سنان کشیده راست
مصر است که گشته اندر هاش | هر غنچه شمر ز شمار سانش
کان حرف انتهای شامست | خود دال مصر زرد نامست
از دو قشر شام در ایتیم | مصر است سقط چو حرف جیم
شام از دو جهان نشان دلکه | مصر چه انصال دلکه
خاصه رخ مهر گشت پنهان | در نقطه خانه خدا آن

ابا قلم

زین جا است که چهره گرفت | گر شرع زبان کشیده بشکفت
بر مصر نقطهای بزن است | زیر نقطهای بسیار ز بر است
شام است سفر که تابک | بیعتگه صادقان سالک
آن سقم که بلعم اسما اوست | هم مشرب جان اصفیا اوست
شام از پی هست ملک را است | موصل فلک جهان گشت است
موصل حرم نجات تخت است | موصل ارم حیات تخت است
عرشیست بعرصه حرم در | سدره است بساحت ارم در

در مدح صدر عالم جلال الدین موصلی

آری در صاحب هزار | سدره صفتی عرش کردار
بل عرش ظلال حشمت اوست | بل سدره نهال نعمت اوست
موصل فلکیست پر عجایب | بیت المعمور کاخ صاحب
موصل نه که عالمیست خلال | صاحب نه که آدم دوم دان
تخمیر جمل صباح دیده | تشریف ید اللهش شنیده

آب و گلش از ولدیت جان ناشسته نفخ روح یزدان
تا آدم ثانی آمد از جاه در هفت زمین خلیفة الله
در کرنش او ملائکه بهر دوام گفت آمد کاسجدوا لآدم
چارم فلک است خاک صدرش خورشید و مسیح صدر مفضل
خورشید کرم نشسته بر تخت آوازه کنان منادی وقت
کای منتظران صبح و دیک صبح ابدی برآمد اینک
سر بر زده از آسمان انعام خورشید کرم ز شرق و شام
ایاکم بالصلوة خیر مد از سجده صبحدم گریز
تا مشرق او ز غیب بر تافت شام کهن صبح جهان گرفت
خورشید فلک موافقت کرد از شرق شام سر بر آورد
زین شرق دار ملک احسان رفت آب ملک خراسان
آن صدر عراق و صاحب شام آن صاحب و صدر ملک اسلام
کسر دل کسری از وجودش خست به حریر یمنی جودش

هم افسر افسران است هم صاحب صاحبی افزون است
یالان است تا قیامت آثار گر گنبد ششم است جایش
گردون در تسع ترجی است از ما بر آن کفش جای است
خورشید هر برترین شاهی از سایه همتش جای است
با معجز او است نور بینش جم گیست جهان نمای جانش
جم بین کسی چه پای دارد کو دست جهان نمای دارد
هر چه از خط جام فاش حم او از خط دست یا بر آن هم
آن کس که پیاله ندارد از شست دل ازوی ز جام بپیچ دست
دست آیه ترجمان عقل است جام آفت کار و آل عقل است
جز دل کس کجا کمالها گر چون دلیست جام دلها
چه صورت جام بی حریف خام کی جامع تکلیف بود خام
جاست دستی اهل ملت ایک همیشه حرف ملت
با آنکه نهد سها و خورشید با دست جمال جام جمشید

جمشید جهان ستان عیان است   فخر جم و آتش از جمال است

گر در حرمش نماز یابد   کم قبله عنبر باز یابد

بستد حرم رفیع قدرش   عرش آمده در طواف صدرش

سلطان کرم در او نشسته   از سایه سدره کله بسته

تکیه نظر به سوی ملایک   چون متکئین علی الارائک

احسانش فلک فقط قحطان   الوانش بهشت عدل عدنان

جبریل کمینه میهمانش   فردوس کهینه نقل دانش

جمع آمده بهر حرمت بابش   ادریس و مسیح و خضر و الیاس

بسته کمر آن چو حلقه در خم   کیخسرو و زال و سام و رستم

بر سفره خورش اهل دربان   چون حاتم و معن و سیف و نعمان

مستسقی جرعه وقف تعجیل   جیحون و فرات و دجله و نیل

پابسته که بهر توقف احسان   جیحی و حری و قاف و ثهلان

روزی طلب آمده دمادم   دیو و پری و ملک و آدم

دو صورت

دو صورت مستی آمده پاک   ارواح عقول و نفس و ادراک

از چشم و رضاش نشئه مشهور   خلد و سقر و زنی و حور

استاده به صلح و عدل باهم   آب و گل و باد و نار عالم

از بهر سپند صدر الوزر   از طره دو بام حلقه و در

او تحیه تحصن و نکد سینی   که دود و شش کهنه زبینی

عدلش در ظلم در گرفته   جودش سبه بخل برگرفته

زان روز که بخل سد سرا جنت   کس صورت بخل باز نشناخت

آیند چو سائلان دمادم   از اهل زمین و آسمان هم

صدرش عرفات و مشعر آمد   کاخش عرصات محشر آمد

کوه سخای جودش البرز   سیل سخاش بالیه آور

تا در کف او سپرد خلاق   گنج درم و کلید ارزاق

از ابر سخاش یک سبا برق   در سیم فتاد و کف احلق

او سلسله شید حق کالبد   حلقش بطنات حق بشید

بر شاخ بنانش سوخت خالی   بر داد بباد و لاابالی
تا چرخ بنفشگی لب بولاش   بگچشم چو بر کشند اعداش
آن سایه سرفراز کو راست   از بهر نگونسری اعداست
اعداش بر بدتر ند و ابتر   چرخ چاه ذقن نگون نگون‌تر
تا قصه سرای انشش جنه گو   شادروان کرم بگستر گو
بگرفت خاک این خرابات   شاد در باشش عنبر آن ذات
هر دانه که خوشه فلک زاد   کیوان بر کوه فطر زر داد
وانچه از شجر بهشت برخاست   هم صانع سر سعادتش آراست
هر چه از مه و ماه سالها زاد   از خاک ستد بباد بر داد
کاکنش چو چرخ جاه بخشند   کز شعله مهر و ماه بخشند
کفش کف من کابی و انگه   زر داده ز مهر و سیم از مه
زین پس مه نو زتاب بخشم   صلت مه آفتاب بخشم
از خلعت اقبال هر که پدرفت   مه توزی و آفتاب زربفت

ااااای

آباد بر این سپهر رفعت   مه صلت و آفتاب خلعت
هر حلقه که گرد زین ولی هشت   چنبر رسن سپهر را ولی هشت
وانرا که کله عطای او گشت   مه کلکنه قبای او گشت
ای عالم ازین نظام شادی   زاقبال چه باقی ندادی
ای عالم ازین خلف که داری   الحق پدر چه بختیاری
ای قرصه آفتاب هین خیز   در طاق جمال دین در آویز
زان خورشید کوکبی افروز   خورشیدی و کوکبی درآموز
در بند مباد پاسبانی   بگشای زبان ترجمانی
نامش سریر او بپیچ   شکر حرم مدینه کن
با شرح دهی قصد عبارت   خوش جشنی که از عمارت
مکه چه عجب اگر دعا گفت   خود کعبه کعبه حضرت است
هر صبح رود در آب حمامش   کعبه بسلام بر گاهش
ایام بخو چمن فرد ماند   افلاک که نظام باشش خانه

که نازد ملک شش علم است　　حرفی گوهر ای نقطه کم است

گر جمع کنی آنها ز نیش　　آب کف دست و خاک پیش

زان کش رسد صواب پند　　حق صید چو لفظ ما آفریند

در دین چو حلیل چشم ها راست　　زان رشته که سوزد کعبه پیداست

هاش نقطه ازان جهانی　　که خود خلیل نام ئی

خود بر در حسنت از سر قدر　　نقش سحر است نام الله صدر

زیر فلک الحجه که راست　　در حضرت او دوات وار است

آن حسن دوات فرحش　　رزاد سلاح خانه دین

آن خامه که دیو خام را هست　　جبریل سلاح شوری آموخت

چرخ ار به افق نکرد است　　حال حل دوات او ساخت

آن لوح و قلم به ساز اثبات　　محتاج دوات صدر والاست

در صفت [illegible]

هست از قلم مهره دار کلکش　　هست آهوی مشکبار کلکش

ابالی

تریاک گرفت عالم دین　　سنگی مهره نمای مار زرین

هم حال سبز و زمار ارقام　　گر مهره مار دارد الهام

خود آتش هر نه کلک زر دهش　　این آب فریب کشتن خوردش

سر سبز تن شر و بال شر　　چنینش لباس اندیش بر

روزی ده قحطهای دیاست　　مصر است سخن و یوسف آسانست

عیسی عده لیت و یحیی اندام　　اما مرضان خورد است مادام

روزی خورد او زر ابر رقی　　ز نیروی کس بشن بریده گنگی

بیمار شان و طفل حال ایست　　گر روزه خورد بر او حلال است

صفرا دلکو همه پیک ولی　　سودای سیاه چون کند قی

آنکه سعی جگر تیره و شور　　چون غوص ماهان نگون سر و غور

ما را که بقعر حسبت گوهر　　کاب سبیش سیه کند سر

آبستن او هیچ در شکم نی　　زاینده لعبتان معنی

مشتاق دو بینیش قراری　　نالنده دلکبا دلش آری

ای در خط حکم تو خطها ک پرگار سپهر و نقطهٔ خاک
بر دست تو ای محمد جهان سلطان ننازش مسلمان
از جود تو در جهان امید کان در سفر است همچو خورشید
از دست تو زیر پای دانا در موج زنیست همچو دریا
بر بیضهٔ عدل شهریاری در روضهٔ فضل نوبهاری
تا هست بقای دولت عالم ای عالم از فنا مسلم
گوهر ز سلاله است از نور از خانم خیال اوست معمور
مشاطهٔ صبح آفتابش گلگونهٔ چهره نور تابش
گردون شده دایهٔ کمالش پروردهٔ لیشش هزار نازش
هر گوهر کاتشی نشانیست پروانهٔ شمع اهل دانیست
تو گوهر کان لایزالی یعنی ز سلاله جلالی
از لطف آفتاب فرخ فال امروز رخ زمین اقبال
لطف ازلت بعالم افزود در افق آسمان‌ها پرود

بنظم

تعظیم قسم نهاده‌ای دین شد آن یا بصد بهای آفرین شد
زر است فلک بکوی تو گوهر تاج شرف چهار گوهر
حرصی که نه عطات یار است خوار است چو خاک و خاک خوار است
خاکست دهنده زر پاک تو داده چو خاک زلّهٔ خاک
آزی که بنعمت تو پیوست آیا جگرش چه بندها بست
حرصی که بمعدهٔ تو بشتافت یارب معده‌اش چه هیضه‌ها یافت
کس نیست طبیب این معانی آن سده و هیضه را تو دانی
همکاسهٔ حرص تست عنقا همشیرهٔ جود تست دریا
این حرص که عنقا یتیم پرور تاراج نشیمن بحر گمتر
زکیست دست الو الهیامی عار است ز سکی یتیم دریا
جود تو که دایهٔ کان و دست است تاراج ده یتیم دریاست
صیت کرمت چو کعبه ز قشش با کعبه چه گوئی از کرم باشش
کعبه ز وجود تو چه دید است ازین وجود تو چه چیده است

تا جامهٔ کعبه هم تو داری　　اعلام خلیفتی طرازی
در صدر تو از سیادت و پاس　　آیند سجده‌ی آل عباس
دامت زر زر بشمارت　　بر کعبه است از بهای دارت
گر تو بوی از سگان مکه　　زیبد که بوی آستان مکه
کعبه ز تو شد جاودان باشد　　مکه بنفقات آل سگان باشد
گر روم و خزر خراج خواهند　　از خلخ و هند باج خواهند
قیصر ز روم در لو زود　　نوبت لشکر مکه گه
ای آنکه روی جهان بحر　　داغ حبشی کشیده بر ادی

در بیت سعود و مسعود تا شعری و تخلص بملک الوزرا جلال الدین

در طالع کعبه گاه تیسیر　　دیدند منجمان تقدیر
گر جنبش رهروان گردون　　در ثبت حساب طالع مسکون
شعری بر شام باز رانند　　در غنیمت باغ نصر دانند
در طالع هر دو آن مکان یافت　　پیرایهٔ ملک جاودان یافت

لادار

سادات عرب بسم از کمانش　　کو به پرتش اند پاسش
آن اختر از آسمان برآید　　بیت الله از و منور آید
ای شعری ملک بخت شعری　　امروز تو بعالم حجی
ناظر شو و صبح دوری　　در طالع کعبه چون تو شعری
تو شعری و سموص آسمانت　　برهان نزول تو جانست
گر شام ز بی ملک لشکر　　صحرای عرب کنی معسکر
خیل تو ز بر ز بر ز بل　　گیرند ز هیبت در سهیل
نعل فرسان کنی ز جل مریخ　　رز داد سیار ز آلت مریخ
زو مین دار سماک رامح　　سیاف کمینه شعبه رامح
قرص خور و راس کشته شبر　　ترکش ز زرو آزرد مابد و در
عدل تو سیاستی بلاند　　کاعرابی مال مارد لذ
با عدل تو آنچنان بزدم　　گر مال نوشته در ره هم
اعرابی مال ز ره محتاج　　ایزد بخزانه داری حاج

گوید فتبارک از سر حال — کاهل العرب احذر من المال
در ماده سال از کمالات — تجری ز چهار جهت جنات
از خط طرف سازی آن جهان — روضه شکفانی از مغیلان
مصنع زی ز حوض کوثر — هر یک ز بهشت انور
کافوری سموم دردی — طی سازی زقوم دردی
میل غدوات زی از زر — رنگش همه دانهای گوهر
سازی پی نزهت روانها — در بر دلفه سم ستانها
از بهر که زر سحر اخضر — پل سازی از ثنا مشعر
از قوس قزح پل سازی — پس چارده طاق بر فرازی
آئینه بطاق پل بر — بر سال مناره سکندر
چون چارده شد در آفاق — مشهور پل چهارده طاق
گوینده جمال معجزی ساخت — از قوس قزح پل برافراخت
بشکوه بدر در نطاقش — زین پل چه الالئیت طاقش

الغ

بر عقد روح بر کمار د — بر کوه صفا و مروه آرد
بر کافه مصریان بی باج — از فرق خلیفه بفکنی تاج
حصن هرمان بنگه آری — پنج الماس بنکه آری
آری بزمین بکه مشهور — از هندستان در تخت کافور
بس گنج روان کنی بهر سینه — آئی تو ز مکه تا مدینه
فرخ ز چشمهات دل — شهرستانها بنا نهادن
از بهر ملت تو نوح و هرمس — کوه ز در دکر و بنهد سر
کر وقف عمارت سلیمان — تا بر بعضی سپاه شیطان
از بهر عمارت تو عمدا — صف ملکان شود بر پا
وز نار آتش آب کوثر — آهک سازند کوه کوه بر
از قله قاف سنگش آرند — پاره ز ستاره بر کند زرند
صد باره برآورند بهتر — صد باره زباره سکندر
هرچه از طرب و سرور بینی — مقصود تو زان قصور بینی

چون خانه کعبه یک پس یک	نعمتکده با همه شبابک
حوران به پر طیور جنات	آرند درو قصور جنات
قصری ز پی نام تو طرازند	اندازش از آفتاب سازند
از گنبد بهم که پاس عصری	سازند ز کوه اساس قصری
خورشید و مهی ز ره نوردند	خشتی ز زر و خشت سیم کردند
طینان عرب در آینه	بر جرخ بنزدبان برآیند
از چشمه خورنگاه آورندش	کاه از ره کهکشان برندش
چون آن که و کان بهم برآید	تا وه فلک المحیط شاید
قصری و چه قصر گنج بر گنج	تو چون شه نحل و شاه شطرنج
بنهاده سپهر از پی پای	استاده سران کلاه بر پای
شهری و چه شهر داد بر داد	خوانده ملکش محمدآباد
گر هم بهم زمینش خوانند	بل کشور هفتمینش خوانند
کان مرد در مقام سازند	فخر البلادش نام سازند

ابلیس

ابلیس چو دید آن مراتب	کادم ز تو یافت آن مناصب
در سجده آدم از دل و جان	آمد به آب حسرت کردان
پس سالکی ز شوق بر نهد پای	سالک سر بو قبیس را جای
چون مکنت مکه از تو بینند	سقای مکه بر گزینند
مدرقش که بنیم ساعت	آن راه هزار ساله طاعت
آوازه ز رفو ز نسل آدم	در چار رکن هر دو عالم
کابلیس ز گفتنش محمد	در عهد جمال دین محمد
ای خاک محمر گنبد اسلام	تا زنده به نجات چون تو همنام
نعت پدری دری کو	خود نام مگو یکی حطا کو
در صورت معجز و مقامات	آموخته ش آیه کرامات
بالله هر چه معجزات اوحات	در عین کرامات تو پیدا است
در دعوت مصطفی مرتب	برهان که لیقلم الذنب
بر معجز قدرت ای قدرت	مهر ور تکلم محمد است

تا تو ز روی در جهانت یکبار　　آمد بموافقت سعی عار

هر سو که خیام حشمت کو توست　　طوق همه ساله همره تست

جمعی ز جهود دست سید الناس　　سیراب شدند از انگشت طاس

گفتی همه سنگ ریزه تسبیح گشت　　سیراب تقا در بیکو گذشت

هم سنگ حجر چند گمراه　　انگشت بنام مصطفی ماه

قهر تو برآسمان گذر یافت　　از هیبتش آفتاب شکافت

کیوان شرف سماک قدر را　　رضوان کنفا نهیب صدر را

در وصف تو آنچه وهم راندست　　گفتار زبان ندو دسم ماندست

زان سعی ثنای تو سخت نیست　　جانیست که جای دم زدن نیست

اندیشه در این شکست گمراه　　زین بیش ثنا نبود نه دلخواه

ناگفته دعا فسرده کرد ارم　　در خاتمه کتاب آرم

در مدح شیخ الشیوخ شهاب الدین عمر السهروردی

خاطرم کرد آشتی با حدیقه　　در مدح سید الطریقه

دایم

نوری که سلوک آسمان راست　　از ظل ضیای رای عمر تاست

گر نور هدی مصور است　　اسم شیخ شیوخ عصر نیستی

آن پیکر صدق جان تحقیق　　ولی گوهر عشق و کان توفیق

کان کرم خزانه بر　　حاصل حکم و خلاصه سر

پاشنده گنج فقر عمر　　صد گنج روان بنقش ابر زر

خم از یک سینه کوه نقش　　جز یک تحفه‌نای حلقش

آن دلق گران بر آن سینگوه　　بر آب خضر سفینه نوح

آن دلق که موش آسمان گشت　　او مه دل دوات جان گشت

ماهیت دوش برنده لیکن　　از نقص کسوف و کلفه ایمن

اسلام گرفته بر دوشانه　　از سینه عمر نشانه

حمد وهم چو حوصله روزگار اوست　　بدطالی شیخ کبار اوست

شیشه قدم و جهد قائلست　　سحاب سخن فضیلت حالست

تسکین ده درد بو یزید است　　تلقین ده علم بو سعید است

بر صاحب سقای او کنون نام | فرخنده خادم بسطام
از خوف و رجا دلش جهات شست | زر منع و خور اندرون نشست
هم خنده و هم سرشک بارد | کو شکفتگی هند دارد
جیبش ز ره عقوق عیب | بیاع ز صد شده زهی جیب
در سینه اش از جواهر سر | بحر است صدف زهی جواهر
در گوشش اشک چشم پیداست | آن جوهر سینه مصفاست
گر آتش آه گرد رویش افتاد | یکم اشک بدیده موج برداد
سجاده ز عالم فقر ده | تا صومعه مسیح بهر
افکنده آهن ز سفره از نور | پیش فقرا بیت معمور
کعبه است و حرم هم اندرون سوی دلش | مروه است و صفاست هر دو در آغوش
شیخ الحرم و حریم کعبه | اعلی الله المجید کعبه
آن نقش الف که قد او بود | در حرف دوم ز بانش افزود
در حلقه دین بدو عمر نام | پس عامر کعبه گشته مادام

دارای کل

در گوش کعبه پیک ذکر او | کای عامر کعبه عمرک الله
چون ابر برآمده موصف | از بحر سخای صدر مصفف
بر سنگ حرم گهر فشانده | بر خاک مدینه زر فشانده
چون روز فسرده شده مجوّ | در روز آن بر قد محمد
دیده ملکان رقیب و بیدار | بودم خوابگاه مختار
محو شنیده همت بالش | از خاک در آمده بیابش
گستاخ گرفته در برش تنگ | او کعبه بدست بوسش آهنگ
ز حرص آن خضر خورده | از دستش خرقه تا کی کهنه
دانسته به در حریم رحمان | خیر البشر لست حی لقطان
بس رفته خوش تری کسی دوش | از روضه مصطفی بفرمش
ز ادرس بدرس شنفته | در جای بعید درس بوده
زادرس گرفته ذوق رحمت | جوی زیج کمال رفعت
آورده تحفه تو صاحب | مولی الورشد ابو المناقب

پیری که فلک سخره مریدش | اسرار همه جهان عتیدش
رستی ده جان عاشقان قیمت | کف افکن جان خاص و آن ای قیمت
خاقانیست دله خواهش | از دله حوال صحبتگاهش
مشتاق لقای او کس جانش | یا رب بلقای او رسانش
دانم که چه دارد این نفس صحبت | اندیشه کند ز قاش گیست
گویند ترا که عاشقی چیست | زنده بنفس ز جمعه گیست
آن شاه دلیت بدیگو کش | صاحب صفت ششتری کیشش
روحی سلبت لیک محرم | ز نفخ طرب لیک ازغم
معنی طلب از لباس بگذر | دیبا بلبس پی ز کعبه خوشتر

فی مقالة التصوف

کان پیران کاسهان سرخوشند | خرقه ز دوران نفس پوشند
هرچند بنفشه صوفی آساست | لا معنی صوفیانه کبر است
گر جمله کبود جامه پیش | صحاک بزاغ و ار داکیس

آینه

خورشید سخن کوش سکندر | جمشید سخای عدل پرور
چه نقش گر ایستا که حرف | پیرایه کند ز روی شنگرف
در فتر آی رخ گر اینو | پیچ آیت ز زر جلا نیارد
هر ساله عذر در چیره که هو | زین نطق طیور تیره گهو
ای معنی جان شکر اندیش | گر صورت جامه گذری بیش
که داند که این سخن چه حسنت | جانی ز زبینم سخن چه حسبت
تو جان عروس این معانی | الا لفظ ما کسی ندانی
ای کشته چو آهن آتش جان | پس در خوشی شده چو سوهان
جان مشکی ز رشکی خویش در ار | تا زخم نخلقه خویش وار
یک زخم تخور تمام در خویش | پس جامه ز زخم خورده میپوش
افکنده چهار میخ آرزی | پس دلق هسته از میخ ساری
یک سخ هوار نیمه بر کن | پس لاف هزار میخ میزن
تا میخ هوا تسخت گشته | ور غ خرقه نوست میخ گشته

زین درع و جبه گشت مقصود | یک سینه و هزار درع داود
صوفی طلبی برون ز رنگ است | رنگ از رخ این جهان پلنگ است
جامی ز رخی گرفته در دست | کاین رنگ صفات کبریا هست
این رنگ ز فقر بی‌نشان گشت | پرکی رنگ صوفیان گشت
رنگی که نهاد صوفیان الست | از خشم کده‌های آن جهان است
فقرت نه نهد تا نگیرم | مذهب شه طبق هر دو عالم
این عالم اگرچه سنگ بست است | ده تیر سیاه صبح بست است
در مصر تو العیم الوال | تو بسته قحط آل کنعان
در کنعان ز یوسف نگشت است | کاین چاه تو چاه یوسف است
زین گرگ کهن جهان عذار | این یوسف [illegible] را نگهدار
صوفی صفات کو هر کس | چه کفش و چه تاج زر سرکش شد
بستی تاج به پای مالدار ناز | سرپیش کفش را دهد باز
اکنون نه تو سرستان شو نه پای | نه کفش نه تاج فرق پای

کله

گر تاج نهی غرور دارند | در کفش خری فریب خوانند
چون تاج فسر از فرق تشتیش | چون کشف صف نعال کمترین
صف النعال [illegible]
نه پای گزین نه سر گزین باش | گه گه چو کمر میان گزین باش
چون از لوح هر از نیاید | پس اول و آخرت چه باید
آدم نه که ز ابتدا در آغ | و احمد نه که ز انتها سرا
دل گه نه بیدقی و نه شه باش | نه بار پس و نه پیشگه باش
شه نی [illegible] دم | بیدق نه که [illegible] اسم
شه وقت [illegible] | بیدق همه زخم خار شد
چل بیدق [illegible] زخم خوار | پیش شه خویش [illegible]
طوطی شه وارگی بپرور | تا دست قفا زنی بپرور
صوفی به بدیت او رسد نوز | چندان ز صفات او شود دور
کو ما به جنگ حال بس داد | در عرض قفای تن نهاد
تا هر که قفای شه زند لو | بر دو بنش [illegible] لو

هر شمشیری که در سر آمد خوش — مقیاس حکایت تمام او خوش
وان کس که ز رسته کلاه پوشش — بخشنده تاج زر شمر دوشش
چون در تو در این صفت صفاتیست — لا فنده هر صوفیم ز دلاتیست
چون بحر کبود رنگ پوشان — وانکه ز روز دون نهنگ پوشان
چون سبع کبود پوش آراست — گر زرع کهر درونش پیداست
سه فرقی آن جهان — آن به که بزی شیخ زوانه
در مجلس شیخ جان برافروز — در مکتب شیخ دین درآموز
کان علم که رمالک در آموخت — از شیخ شنو که عمر اندوخت
در کنج نقابت آن حقیقت — از شیخ شنو علم الحقیقه
کاین قلعه قد صفات را راست — وین را سلطه عقد ذات او راست
عقل از صفت وصف او سخن گشت — وصفش بدد ضمیر من گشت
زین پس همه از سخن نرسی — اسرار سخنوری ز من پرس

در تفضیل خویش بر ابنای روزگار

یکدانه

یکدانه بدم ز مایهٔ عقل — خورشید شدم ز پایهٔ عقل
خورشید سخن منم جهاندار — وین شعرگران همه ستمگردار
از من همه به ترتیب فزودند — سایهٔ من زمین ربودند
بی من همه گر همه نمانند — اینچند همه خور من آیند
مه بی خور اگرچه نور باشد — از حضرت خور بنور باشد

در ذکر نسب خویش گوید

جولاهه که لقم از بنه حد — در صنعت من کمال اجد
هر شب که شود بهر کناری — اطراف زمین چو پنبه زاری
زان پنبه کنند ریسمانم — از بهر کمال کار جانم
شکوه خودکعبه من — ما شوره کنی کیست در ریسمان تن
مرهم هستم با نبوت پیغمبر — از بهر وطای حضرت مو سر
با فهم بدی زودم وقت لوبشتش — دستار بسر وردای دانشش
زین جامه که با فهم ازبس دیدی — لطف از من زرطمه ارسنین

دو رهزن فرزان افلاک | در راه تجیت و دلق چالاک
از آتش فکر و آب خاطر | هستم همه شب شعار فاخر
شاید ز معجزات لافم | گر آتش و آب جامه بافم
چادر سبز و اطلس زمرد | هر شب ز قبه خانه ایران کرخی
چون کرم شم بخلعه کاری | در کار که بزرگواری
دستار و چه ملک طرازم | یک بند منسیج پاک سازم
چون کرم قرزم تنند تار | می بافم عنکبوت کردار
اما نه چو عنکبوت خون خور | گر کرم قرزم حلال خور تر
گر کرم سخن تنندم آنم | حاشا ز لعنکبوت مانم
کان جامه که عنکبوت بافد | از رنگ سرخار رنگی فد
کرم از چه غذای زاهدان یافت | بینی که شغف زاهدان یافت
هم کرم قرزم نه عنکبوتم | زان روی نهان پاک قوتم
کرم ابروی چشم دلبران خشت | رو زرکسی کرده ان خشت

الکنی

آنکس که حیات چشم و ابروست | گر کوچه کشش نه ز حق است
امروز منم طراز اشراف | جامه بدیع سخن باف
حکمت بافد بگوشه جز نبند | از صحبت گوشه کشته چند
جولاه حرزدان بری ز اخلاص | قالی باف مجلس خاص

در ذکر نسب پدر خویش گوید

ز نسبی پدر دو کرم دل | استاد سخن بر آتش دوران
در شغب لطف دارنشه | از خوشتر و قدح کهنه
چندین هم چرخ و پر کمارم | چون کعبی بحر خویش ابرارم
از پیشه طبع پیشه کارم | صد طایفه بیشکار دارم
وز بی جز نبرده ام بر آمد | بر عالم خوش حور حید شد
چون بجم همه از ره خشت موئین لبست | تخته همه شب خیمای ظلالت
زان چوب دوات عقل سازم | زان تخته سریر جان طرازم
کوهر کسی باکی نباندیش | تا سازم ز برالع تخت زمینش

کو نوح که بر کنارهاش بنشینم | تا سطر و کونیاش بخشیم
تا کلبه درین سکان است | شیروانی همه ساله خیروان است
خشت است برسم خنده باشی | بر قاقی سخن کلاشی

در ذکر نسب مادر گوید

هستم ز نژاد حاجی بوذر | طباخ لسب رشتی مادر
گنجینه حکمت آش جانیم | ران بره در صدر کش نانیم
چون نان تنک توم سالار وانست | چمن بمطبخ نعمت ابزار دانست
آنکه به بطبخ ... پوییم | لب بهر ز آب شوییم
نه کفچه نشسته بینی | یک کاسه شکسته بینی
تو سو مهمان بمطبخ من | در ستی نعمت به بردم
در دیگ دماغ ز آتش حس | خوانی بپزم از کلی مجلس
خورشید کشد بر آن تنک نوی | گر مطبخ من برد برش بوی
دودی ز مطبخم برآید | در مغز فلک چو عنبر آید

مراهم حلوانی

بریم صفات روح رایند | روزه با بابی گشایند
از هجو و مدیح مستبنیکجا | آن صحنات صحن حلوا
شعرم به پناه قرآن آگاه | سکبای مزعفریست الله
آن سکبا نیست روح اکبر | افزار کش و ثواب آور
چرب از رکت ... حقا | این کاسه سر کون سینا
در یوزه کنم ضمیر مردان | این دهر فریم کاسه گردان
از دست مر نفس شر نفیه | خوکرده بلقمه لطیفه
تا خاطرم نهاد خوانش | سکبا گر زنو بباد دانش
شهد سخنم شراب صالح است | برنامه ضوی صالح است
در مجلس صفکان که کور | ابیات من است اصابع الحور
هست آن چو خوان زرکانی | خاقانی اباز سعدی نی
زین خوان الا که لطف یابند | صاحب نظران بره بیابند

در ذکر نسب عم خود گوید

در نسخهٔ عیسی طبیب گوهر بقراط سخن نهفت کشور
عقلم که نهر از بحر صافیست داروی شناس کوه قافیست
سوی سخنم نه کوه آوا عیسی لغتم نه آسی آب
نه راه نشین فلک نشینم سیروان فلک چهارمینم
هر دارو که دم ز جهان خورد تخمش ز زمین طبع اکلو
هست اودیه های من ملاذر از هند عجم نیم ز چین خاطر
گوئی که مجمری ضیا دلو در در دکه ها مرا عطار دلو
او شرف و دوات او شرف او کاغذ و دست او سخن کف
کوثر ماثر کف بیانش ز نسخه فزر شرف زرفشانش
دارو ده عطر بخش حالت همچون عیسی وحید از آنست
لعنت کنم دشمنان من اوست صد رحمت از حسنش قحبت
زان اودیه های صحت انگیز هستم نفس مفرح آمیز
هرگه که مفرحی کنم نو گوهر جگر جسو جوجو

کاکن

کانکه که مفرحی برآرد جانش بمیان جو توان برآرد
لفظم ز شفای غمگنان است طاعون روان طاعنان است
روح اللهم محقق ترا حمی الرد و حسم نفع تراست
سحر دم من نوک نیشکر تسکین ده صد هزار نشتر
ز شربت لفظ من قوی دل شریان حیات اهل شروان
مشت جهلا که ما نشستند زین صحت فهم در شکستند
چون غار ز نقوی گریه شد سر وز زر به جسم ما تهی تر
و انگاه چو نقش تر به زر کین قتال حسین و ذات دین

در حسب حال خود گوید

اکنون که ز حسب حالم بشنو ز پسر شد کتب عالم
در بحر بلا فتاده ام پست حیران چه صدف زبان ده دست
بس خرج برای در شهوار بشکافته سینه ام صدف وار
که سوخته همچو سیم از تاب که گشته به دست غم چو سیماب

با باخته چشم روزگارم
با آینه رفیق اعتبارم

آن باخته چیست دور دوران
وان آینه چیست شیر شیران

شهباز زمین و آسمان بریده
شهبازی روزگار دیده

در حسن بماند صفر وحدت
یعنی آه از نهیب حسّاد

چوگان و فرس تنک میدان
گو نقطه و آن گردان

از نقره بنا نهاده جسته
گو دون بطنات و حسن بسته

آن گاه و جراس پیش همه
گو حرف زنده و جدو جان

پس همه حرب آنچه پر
لیکن رستن سرش تا چیز

نو رو همه بلا سیاه پس نی
لیکن سر کلاه رنگ پس نی

همرنگ رنگ شان سر شکم
یکرنگ رنگ مجلس مشکم

چون دیر بار تم مدل در
کفش از رنگ کین نیز در

شکسته دلی و بسته کاری
بعد از من اگر بنالم آری

روغن کم و لب فتیله باریک
با لرزه بود چراغ تاریک

ادولت

بر دولت خود چو روز نوروز
گیرد ز فرودین نو فیروز

در طالع خود بسان تقویم
یکسال فزون ز بهر تعظیم

تقویم که شد عمل گسسته
فرسوده و گرد بر نشسته

روزی عمل دگر نیاید
تا زیج شناس بد نشاید

ضایع کندش چنان که بینی
بر خاک کشی و ره نشینی

گر به پیله ور فرستند
از دور گرفته بد فرستند

که نیم به دست از او ببرند
که پاره چار سوی بیمار

در روی همه به مهر و صبر بخندند
بس پاره ورقش نسنجند

آنکه که بدست دهر گردم
آن تقویم کهن منم

از آدمیان وفا ندیدم
دیدم چه بهم از شنیدم

یوسف چه کشید از برادر خویش
من ز احوال را... دانم بیش

افکنده ام از نهیب آفات
سنگی به فراز قسر آیات

از کار فتیله ام فرا گشت
کان دود فتیله داغ گشت

طوطی معانی آفرینم / شروای قفس لب آهنینم
تقدیر پر ابسر رسیده / منقار زبان و پر بریده
از هند طرب برون فکنده / در شاخ ابابکم فکنده
قوتم به شکر شریک داده / آب از دهن نهنگ داده
من برده بنطق هزار حجت / چون طوطی کو برده دار لست
در حضرت اهل عهد جسته / کشاده نطق و نطق بسته
تا سوره عافیت بخوانده / بر آیه نطق نسخ رانده
چون ابکم گاه تهمت قوم / برخوانده فلن اکلم الیوم
در بسته ز بیم سر زبان را / کشاده در از درون زبان را
بریده زبان به تیغ تجرید / چون تیغ شده زبان توحید
آن به که زبان به تیغ کاهد / هر دم که کند در زبان براند
تنگ آمده بر دلم شماخی / کلبه جانی بدین فراخی
زندان منست دلکش من / هر جنس گنه کار تن من

نقم

نقصم ز زدهکان عالم / درکنه ازیدان را اسیم
در هم قدمی نهم براهی / یا از جگرم برآرم آهی
هر کس که زند دران آه / سر بسته برد بحضرت شاه

در شکر پدر خویش گوید

از بر شده نقم سبکبار / از مایده علی سنجار
او ضامن من بنان و جامه / من مادحش از بنان خامه
آزر اهستری خلیل کوار / تابوت گری مسیح کوار
حقا بوتی در آذر آشد / جز بر قدم موسی نباشد
از دست علی بنام و احسان / من قنبر او بطوع و فرمان
اجر از علیست من بدانش / من کشته بجان علیان خوانش
هر گه که ز در دلم درآید / کو دل کرم من بر آید
بنده ز حشینه ام بطالب / ورز زهر هلاهل اسلی هلاهلی
حالی الم زشته آنچه دارد / تریاق خرد برم آرد

جای حرم کرده در آرزو دیم
گر چه ز همه شیر مرغ حریم

آیا پدری بود به مسیان
گو بر جگری فراکند جان

مرغ حرم گرفته پرواز
از دانه و آب او مگو باز

آن مرغ حرم به وقت فرمان
لو رد زنی بارگاه سلطان

گر نه دعوات ما درستی
کارم ز بر اوج بد برستی

در مدح مادر خویش گوید

آن پیر زنی که خوی عیسی است
آن رابعه‌ای که هاش نشست

از رابعه در صفات افزون
با رابعه سبا سب گردون

گر مادر من حامل حکمت
مستوره دودمان عصمت

مریم سکنات وقت پنهان
زهرا حرکات گاه جهان

بگرفته ز عیش بحر دره
چون مریم چار ماهه روزه

نسطوری و بعدی نژادش
اسلامی و الکفی نهادش

جلبه به جا که ز العطاش
فیلقوس الکبر باس

بی

بنت راهب نسطش خجسته
هم سیر دوری از آن گسسته

پس کرده گزین بعقل و الهام
ترکیش کیش و دین اسلام

گر نیچه از عطای نسطور
آن نیچه در کتاب مسطور

که با تو بعهد جم زلیخا
پرورده شده ما ریوسف آسا

از روم ضلالت آوریده
نحس نش هدیش وا خریده

دل برده چو کعبه در براءت
پرورده برده هدایت

تا مصحف و لا اله دیده
ز انجیل و صلیب در رمیده

از بس که شده صلیب دشمش
دشمن شده با صلیب روزن

تسبیح مسیح کرده وردش
تهلیل خلیل یاد کردش

شب از دل زنده بیدار
صبح از نفس یقین نفس گه دارد

گر هم سحر از آن دل و دین
سبحه کند ش ز عقد پروین

مومن دل و مسلم اعتقاد است
مومن دل و مومن اجتهاد است

ناهش به کمال وقت تعلیم
مهر ابدی نهد بر آن موم

گوران چو بپرسم دل کم — دل سوزم بعضیه دل لفظ زدنم

حالا که من از رضایش مرضی — حاجات من از دعاش مصطفی

بندیش همه بند اختیارم — تصحیح بپرس روزگارم

دو دستش از پی امانم — عمر از وده حصن دشمنانم

که در حرب دشمنم من — از نادک صبح جوشش من

با طعنه جاهلان حنیفه — با زور قویم بدان ضعیفه

آه از دعوات او بنعمی — کارم ز فلک چگونه لعوی

شروان قرار من زانتشش — مسجد ادریس های بتقش

افتاده بکلبه ادریس آنجا — در پای حسین زمین ز فرما

الحق حق خدمتش ندیدم — مسجد جنابت آنهم علیهم السلم

در ستایش عم خود گوید

مکرمه بخته ام زد لو خدا لد — در سایه عمم این عثمان

هم صدر من و هم امام و هم عم — صدر اجل و امام اکرم

برهان دهستانی معاش — افلاطون دار سطوعیاش

از علمش داده دهر محدث — یک ثلث بهر بس مثلث

زین عم بمن آن شرف رسیده است — گر قرص خور آب زخاک کی بدرد

خورزنک گشت آب بسیار بالا — خورزنک دهر بخاک وجاه شد

خور دلکوش لب هم گس نا باش — از بحر شمع فلک گشته آب

خودست شاطره زین جنک — بر خاک همی براکند رنگ

آیه به قرصه خور — از خاک رز و در آب گوار

در خانه تنگ خاطر من — عمر ما خوش ده صد هزار روزان

چون نیست بر ادرم رسیده — چون قسته صد خوار رس قدی

تا دست بر آن رسن بر آرم — خود از چه عدم بر آرم

تا بر در عم سر او فتوت — رنگ و نها دم الوقت

بعلم چه یک دقیقه خوانده — عمر زی درجات زعیم کو

پس نیل درجات برج بردا — زان برج ببرت اختران حیات

اول ز کتاب شصتم آورد / پس شصت مرا بدل بسر کرد
آنگاه ز سی دو ورده ساخت / زان جمله سرای هفت برداشت
سنگی بپرم ز جور ایام / افکند مرا چو زال را سام
او سیمرغی نموده در حال / در زیر پرم گرفت چون زال
آورد بکوهسار دانش / پرورد مرا به آشیانش
هم بستیم داری آن کوه / آن کوه علم مصطفی کوه
پس عقلم ازو حدیث رانده / در گوشم الم یجدک خوانده
آن کو همه ره در پیش / کرد ادب بدخبر خویش
این حالت درس کن ز قرآن / و انگه و اذا الموده برخوان
من همچو حبه گلو گرفته / لب بسته و دم فرو گرفته
علم داوری زندگیم داده / پستان رضاع در نهاده
خود بوده بر فرش دایه ام / پرورده مرا بزیر دامن
اندر برم فکنده راحت / ز انفاس بهشت اش ...

زان عالم چیده شد آهم / کعبه بر حمایلم
حافظ بده از پی کمالم / از آتش و آب هفت سالم
چون دید مرا زبان گشاده / لوح خردم بدست داده
در ابجد عقل برگذشته / الحمد حقایقم نوشته
شد هم همه روزه برگرفته / پس سوره بسر گرفته
خود کرده شبانه صوابم / خود بوده خلیفه کتابم
سینه انکه مرا لطف الناس / آورده بسر حروف والناس
پس برده مرا از آستانه / در صدر که کتابخانه
اول در دل به برگشوده / خلق الانسان بمن نموده
داده بکفم کتاب اصلاح / آموخته نقطه زند ارواح
گفته لغوی مرا به نعونی / پس گفته شد لغت تقوی
فرموده مطالعات و تکرار / در مجمل رمز علم اسرار
طبعم شده علم تا حشر راست / آن شه ز عقل و وهم دخل خاست

مرشد خاص او درین حد
او این در به وی سپرد

بر من گره کمان گشاده
تیر رصد جهان گشاده

حل کرده بر آیه سیم برهان
آن چارده حرف سر قرآن

از بهر چه آن حروف مدرک
پنجست و چهار روشنه چو دیک

بس جا به سر آسیم نموده
وز جا به رعلات سخن فزوده

این جا که حرف راز شاید
ما گر ببی مصحفی بشاید

آورده نشانه سیر راستیم
کرده حدیث چهار تقسیم

در علم آمی دو عالم
آن دیده مرا ز در خلق آدم

هسم و دو آیه در اهم معلم من
هم آیتی و هم معظم

بجنبید درخت میوه دارم
در فصل ربیع روزگارم

در حصرم من ز آتش آب
هم رنگ در وفتاده ام آب

بوسید فلک ز دست لالا بس
خوزام بخوشه سینه داس

باغم همه سبزه سر بر آورد
از سبزه بنفشه سر بر آورد

الی

بر لوح سپیده مه سیه فام
نون والقلمی نوشت آلام

نون والقلمی چو بنگریدی
یسین چو از نی بر او دمیدی

چون دید مه درش تمام
حسان عجم نهاد نامم

چون یافت دلم کمیج در گوش
سالم در پنج در گوش

دانست که زاهل نطق هستم
ز رشک آن ببرد پیشم

زین کلمه الکعبه تقارش
رانی لم الهو با زجا رش

یک عطسه بکلود درین نهفت
صد برکه کان الله شر ملک گفت

آتش که بکام دست خود را
چالاک عروس شست ابها

آنکس که چنین عروس بیند
بر حق بود ار عزب نشیند

آن عین که ریش بر جاست
خصمش ز ضلال صحبت بر جاست

خوبی جهان چنین توان بود
کاهیس نبا بود لو البشر جود

غم پنجه زد ست در که بگسست
پنج رنگ چالاک برید است

در ستایش وحید الدین عثمان و عمر فرماید

دولت آن بود عالم آن هشت — کالنفس انام بوی خاک هشت
دانش برکات دولتش جهان — صدر الحکما وحید عثمان
در هر کلمات او مفصل — هست از لقبش به خرد اول
عقل از پی وصف او سخن گو — وصفش مدد ضمیر مرکو
ز علمش داده دهر محدث — یک ثلث بهر سه مثلث
در طب و نجوم و حکمت آب — در شیوه نظم و نثر داد آب
بقراط و بوزرجمهر و قسطاست — صابی و خلیل و جاحظ است
رخ سرخ چو سیب سیبویه را — خوان بره خوش بکام کسرا
در نوع علوم مجلس او نه — در علم الهی از همه به
بر تخته خاطرش زبرهان — از صفر کمند هندوان
برده قمر فکرتش بهر باب — از رحبه کمست علم اعراب
سالو بی نافهای محرور — از قصه شمس قرص کافور
هر ماه که مه شود بعقرب — مسهل خورد است خرم دگر

مانهی د

انسهلش اقتاب خورد آب — صرع و تب از آفتاب برد آب
گر فطنت او چرخ پوید — رنگ بهق از قمر نشوید
از نصر کلاک زاد بیلش — از نعش و شهاب سخت و بیلش
حصانش درمیان مهار دارند — چون سخت حبات خاک سارند
با چندین سحر سامری حال — موسیقاسک موسی فال
باغ بهشت و مرغ گویا — خوک کعبه دلش برنگ و اوا
زان دست با رغنون در آرد — زان دیده با رغنوان کما لو
خوردش هم است زان بهر شام — از بام در آید ارغوان فام
دزان حمله آسمان برست — کش صحن زمینش ارغوانا جست
من فایده جوی آن مفیدم — علم لبعه مدرس و سعیدم
نفسم که ید تش چوب خورده — چون مار ز چوب نرم کرده
گر سوی ز راحه معجزش بود — از چوب فکنده مار بیمود
در حق دلم بچوب شاخ خشک — زان نفس چو مار موسی تاخت خشک

من خود چو تو نور گوهری | چوپان چو من بهیمه ساری
آن کافر سلطنت دهد سر | تا بر سر چوب بر نهد سرش
من چون نیش خورده دق تعلیم | نا شنیده هزار بار زاریم
خورشید چو تیره دار باشد | بر ابر مگیر اگر نشد
تیمار دلم برای طبیب اوست | تیمار کسی من غریب اوست
هر جا که در آید این دل افروز | شبها صبحست و صبحها روز
کارم بعلاجش نضج بدر رفت | بحران سقیم من ز من رفت
رسمیست طبیب را ز سموار | آنگه که صبح نخوت بیمار
او را حرکت ز بعد ما شست | روز شام و شب صباح در ما شست
روش شب ابرزان چه دانی | در زیر کی آب زندگانی
شمع من ز ظلمات نورش | زان پیش شب نمود حضورش
ز رباد ز دلالت دامانش | از دیده وهر شمعد آتش
اسف امر آتش زمنی علمند | اسف حشر آکان علمند

دل

دل زان برنیش نشان دید | خوش طلعت زمین شب لوان دید
شاید در شب کند تجشم | کانوار شب دهد انجم
معراج شب نمود مختار | از طور شب شعاع انوار
شب ننماید روشنان آه | شب دارد داغ ترالمه
شب هردم سالکان را راهست | شب غالیه عذار ماهست
شب پیش زند عاشقان آه | شب بستر و عروس ای شاه
شب حامل آفتاب راست | شب غواص صدف کشاست
غواص سیاه رنگی آنست | صاحب گهری ز نفس دریاست
آن گوهرها چو بر سر آید | بهر چون شکم صدف نماید
زان گوهر اگر بداوری افلاک | دریای وحید زیر فی حالک
جانم بقای اوست دلشاد | شاکی بقای حضرتش باد

در مدح شیخ نجم الدین حسن علی سیمگر گوید

در عرصه کنهان ما نیس | فرهست کمال عون ادبس

نجم الدین قدوهٔ معظم / بل حاذق محقق فحل هم
محمد ابن علی امام اکمل / بل افضل و مفضل و مفضل
شیخ فرق و مراد عالم / بل اکرم و مکرم و مکرم
گر کس به بدل محمد ستی / محمد ابن علی احمد ستی
آن عصمت صرف و نور فیاض / سلطان ائمه پور فیاض
نوری ز مشرق جهان تافت / نجم الدین محمد مگر تافت
زان نام و لقب بر او فزون است / آنکه دو فرشته چپ و راست
بر لوح خرد بنقطهٔ نجم / احمد نوشته اند و النجم
بهر بغیتش فرو فرود آور / در روز قسم کمال اخشر
آن عید محققان جهانش / آن روزهٔ تیلدان معاش
کانجا که زبانش نطق پیوست / سحبان زبان نه دم فرو بست
شاگرد دل وی اند مطلق / شاهد بزبان حضرت حق
عرش و ملکست جاکر او / نعش فلکست منبر او

هر گه که بمنبری بر آید / ادریس بپای در آید
چون ماه کلاه مغرب تا شرق / زان رشته و طای شرق تا شرق
پیش کرسش ز روی تسلیم / پیش قلمش بسوی تعلیم
کمتر حبشی است حاتم طی / کمتر عجمی صاحب ری
ساحر که نطق کنیت صادق / صادق چه که موسی حقایق
ثعبان قلم کلیم قالت / آتش نفس و خلیل حالت
از سحر حرام بسته گهیان / زان سحر حلال زای ثعبان
رستهٔ مهر وی بهار و دار نشتر / زان آب حیات بخش آتش
برده همه زنگها ز دیده / ز آئینهٔ دل تا آب دیده
آن معجزه بس پر هیز نماید / آئینه تا آب بیزد آید
تا رفلکست خانهٔ او / کنج ملکیت خانهٔ او
استاد دو ده دو علم دانش / خورشید ده دو در برج دانش
طوطی نفحات عطر فانش / جنت صفحات سطر بانش

چیزی که بنفش جامه اش از / هندیست نقوش نامه اش از زر
آگاهی ره هند سحر باشد / نقلی به سند زبان نباشد
من هندوی چین خامه او / مقلد به هند نامه او
عیدم ز جمال تازه است او / افطار ز یاد کرد هاست او
زیرا چو از او حدیث رانم / پر آب خضر شود دهانم
از بسکه ازین حدیث رانم / انشای رز و ز باز مانم
چون حالت بی بهانه که گاه / بر غمکده من آورد راه
از بارش سعید بشر شد / سید بمبارک خاک در شد
من جسم و او است روح دام / ارواح روند سوی اجسام
من ساغر و او می مطهر / تصحیف بخوان و قلب بنگر
آید بر من بروی ساغر / نه می بر ساغر آید آخر
خورشید بر ذره آید / حلو السلطان تره اهم
انشا کند از فوائد فکر / در باره من قصاید بکر

خود در که کسی این فتوح دارد / برجیس ثناگر عطارد
بر من بطراز مدح بربست / یک شعر ده سحر شعر بشکست
هر کان شکرین قصیده خواندست / چون پسته دهانش از نباتست
جانم به بقای است دلشاد / شاهی به بقای خضر تش باد
دانم که درین صناعت امروز / کس نیست چو من زمانه افروز
بر روی زمین نظیر من نیست / کس را بجهان درین سخن نیست
گرچه بسخن گهر فروشند / دانم که چو این سخن نیوشند

فصل

آنقدر صفا که خاطرم راست / از مدحت سید اجل خاست
آن مایه که طبع را نوا است / از همت سید انام است
ذو الفضل محمد مطهر / الفرق محمد پیمبر
آن مردم دیده مصطفی زد / آن وارث صدق مرتضی بد
فرزندش ز دو کون در گذشته / یکموی ز مصطفی نگشته

دین از شرف کسب و شرع را فخر — بل سید شرع و دین ولا فخر

دیباچهٔ دودمان خوش سرشتیست — علامهٔ خاندان حور سرشتیست

از خوبی دانش احتشام زاد است — نور شرف و معرفت افتخار زاد است

آن فاتحهٔ صحف مهتری نسل — آن فاکههٔ باغ حیدری نسل

نوباوهٔ شهر علم حیدر — وین سیّد دین کلید آن در

وقف ابد است بر روانش — هر خانه که هست شهر دانش

جاده شرفش ز شهر علم است — کاستانهٔ شرف سرای حکمت

شهری چو حرم که بخشش آورد دهر — آن میوهٔ باغ انجمان شهر

زان معجز آل وقت اقبال — بشکست فلک چو مهرهٔ آل

تا سایهٔ آن همای رخشان — رفت از سر خطهٔ خراسان

تا حضرتش از بهی سفر کرد — دریا به بهی سموم اثر کرد

چند است ز انقلاب دهرش — بر کنگره‌های چار شهرش

گر باز بهی شود تن آسان — عنقا بنشیند در خراسان

کان

کان شمس شمال عنبر آلود — از روح نسیم روح آسود

گر سعی بهی عنان گراید — از خاک بهی جنان بر آید

ز نور شعور از پی بهی سیل — همراه رکاب او بهی سیل

هر کوه بر کنارش جاوید — دستارچهٔ زرکشت خورشید

گردون شده با همه کمالش — دستارچه بند بر کنارش

فرزند محمد عرب است — حسان عجمم ورا دعاگو

هم سعی صلب در هوایش — سعی حسن در عالی ثنایش

دل شسته ز مدحت قریش — بشنید اکنون ز ثنایش

گرد از پی دامن اهل ریشش — حرزم ز چهار زانه خویشش

همسر دایم ز فقر خانه‌اش — با چار کتاب چار زبانش

چون اهل سخن زبان او هشت — طبعم به ثنای او فرو داشت

فرصت به مدیح او در این سال — گر نه همه مدح خاص الله

در مدح عز الدین محمد الغفار

زان عالی مجلس تو بس سر — عز الدین یادگار من بس
در سینه ز غم غبار دارم — عز الدین غمگسار دارم
کهست ملاذ عز و سرمد — عز الدین جز رهان محمد
از غیر همه کس عزیز گشته — ناچیز بغیر چیز گشته
عزی دارم نه عز و دولت — کز عز ازو تمامتر است
سردفتر سالکان تحقیق — از دفتر عشق خوانده تعلیق
صافیست بعالم نقیش — از منبع بها هوای درویش
کز منبع دُر آن هو اند لطف — کز نوح بود سخار دردی
با منبع کسی چه کار دارد آنکه — کو قصاری معارد آنکه
در چشمه صدق شسته رازار — از جامه جان کدورت آز
با نفس ظلوم کینه جسته — در ظلمت آز سینه شسته
در شستن سینه داد ناله — قصار سیه زان لقب نهاله
کر قصاری گسسته صد آب — کاتش درخشش آفتاب است

جز صورت آن رخ منور — کس دید به آفتاب سیمر
جویم بمقام او تبرک — دارم بمقال او تمسک
از حق نظر عنایتیم کو — کز شیخ عزیز حق تیم کو
با آنکه کسوف شد نقابش — کشف لب معنبر آفتابش
از مدحت و شیخ داد و ام الام — تاج کرم و سریر اکرام
زان تاج و سریر سرفرازم — پس مدحت تاج دین طرازم

در ستایش تاج الدین علی شیبانی

شعرم همه در ثنایش خوشتر — در تاج کنون رست گوهر
تاج الدین واعظ الخلایق — نور الحق و حافظ الحقایق
تاجی که ز آتشش جز ابست — شایسته دین و جای تاجست
خادم زیبد سپهر پیرش — تاج سر مشتری سریرش
در خیبر مدعیه که اینجا — زان بران ذوالفقار گویا
سد نیست کمال محکمی سد — شیبانی دین هاشمی سد

اوست برادر دین حصانم ازو برآورد کین
فرزند او بکلو سلمن همدم می بگریزد یک یک زهم
من بگریزیم ازو بدان سر پس گویم مرحبا بکلو بر
آن گوهر پاک را فرشتانم شایستگان است دانم
دانم چه لقد گشت کاشش منصوب کند سه حرف نامش
یعنی بدایع سبر هس ها را حقیقت بر بن
کیرم اگرم نظیر دیدست با برتر ازین سخن شنیدست
ور دولت ثنائش برزبانم این ورد سپاس حرز جانم

فی مدح رشید الدین ابوبکر و مرثیه عماد الدین لویف ابو المواهب رحمه الله

با رست برادرین که دیر در نسخه تو سعید ابو الخیر
طبعش همه مکرمات بکر صد لت سخن رشید ابو بکر
دانم که بدین سه حرف آخر بر هر دو جهان شود مفاخر
کامد حق همدم برادری مت اثر فرست بیت دادی

هذا که کرم سخن نبودست کان نطق بنده مرفرودست
کمد چشم ز زلف مصائب در مرگ عماد ابو المواهب
در ماتمش از سخن چه لافم مرثیه شده همی موشکافم
با رنگ معانیم ازین روی تنگ است معنی ... ابروی
ای دیده دو سه گو سواد است ای ابهر گو که عماد است
ای ابهری از فراق ما کاه آلان قطعت ابهری آه
گفتند در شقه توان بود بر بستر مرگ ناتوان بود
تا آخر دم ز روز راست یعنی بر باش فضل افضل
چون خضر جهان نشست زنیش تا چشمه عذب خاطرم هاست
کامد ز ظلمات خاک شروان اشعار من است آب حیوان
گرچه چو خضر همه صفا بود اسکندر دور کم بقا بود
بگشت دو جهان بعلم کمتر در تیر دو شانه چون سکندر
اسکندر روئیش شهر دارا سه شده رخنهای بار را

اکنون غم فرقتش ز سیماب — شد ساخته پیش چشم احباب
آن چشم سیاه خود که زین پس — بی او نگرد به ناکس و کس
آن جسم مقدسش به صد بار — معصوم تر از روان ابرار
بر وفق سعی اسیر الهیهات — چه سعی اسیر سوی جنات
از خاک سوی جنانش بردند — بر سقف فرشتگانش بردند
یوسف به دو دار ملک دین بود — پس صید شده چه زمین را
آن یوسف بعد چه پیری باشد — این چاه ز بعد سه وری باشد
زین یوسف تازه بود دنیا — این زال صغیر چون زلیخا
یوسف شده و قلب یوسف آسود — یعنی قنوی ز دو دستش بود
سیمرغ شکار شه فنا را — چه روی بقا بست جفا سد
وا دو دو ه اسدی نهاد ماتم — کلب کلب از نها دار نهاد خرم
ار دو دوده شما زرای ما ثبت — ور کلب شما ثبت نمانست
حاسد شدن اهل هنر نیست — عیبی ز حسد بزرگتر نیست

بگرفت جهان جهان ابتر — تا خلق شکن فضل پرور
شر دراره شرع معتبر نیست — بو بشر زبر تو ادبوالبشر نیست
هر کس به فضل پرور کیش او — بو بحتیر نگو که بوالبشر لیث او
بو بحیر به کو بعیه هم نه — بل بوالبشر و بوشقی عقبی

ذکر بعضی از ظالمان و حاسدان و شعرای عصر خود گوید

من اسم بر خیزم از حریف چند — تو لنجی شوخ آسمان رند
شستی سخنان به بحس را بند — با لقب سه و چهار تا بند
خوق از سخنان من رباید — پس بر سخنم سخن فزاید
چون بحر بجو بشم از سخنشان — صد حوض ز حیض در دهنشان
این دلو سران دست واکن — چون دلو چه کم صفت سر دن
بی فهم و چو فحم آتش افزای — بی فضل و چو فحل مادران گای
اسحاد حران کسی قرد شنند — کوته نظر و دراز کوشنند
الا الموت بیتشان بار — هم صورت این حمدقشان بار

بشنو سخنی ز میشود فوت — نقش الموت چیست الموت
چون نقش الف الصف دعوی — جمله طلبان هیچستان نی
وانکه ز پی مراد هر حس — هم دال شده بچشم دهم نون ل
کو نی صور و غلیظ بنیاد — چمن را بزبان اهل بغداد
چون سوزن سر شکسته را الف — سر نی و بماند تن معطل
یا چون سر و بن شکسته سوزن — تن گشته خراب و سر نه بر تن
یارب که چه اثر بندد و انکم — انیقوم ز اجر بنید و اجرام
هم بر سبد عالم ار چه سو — دندانه تاج عنبر آلود
و اشیان همه هم درین ربایست — دندانه بسیس دریجاست
بر نکته حرب من فتاده — دهنی چراغ دهن داده
یکسر همه ریزه خوار خوانم — پس داده آب نقش ناخم
یکسر همه جرعه خوار جامم — پس داده آب نقش نامم
یکسر همه میوه دزد باغم — پس گشته بباد کین چراغم

بلر

یکسر چو زمن کمال دیده — پس پهلوی من چو سگ دریده
امروز عربیم اندرین فن — این قوم چو سگ عرب پ دشمن
از گفته من شده زبان زر — پس کرده زبان کف من تر
چون ابر ز درجات مهر — بالا شود و بپوشدش چهر
از مهر فلک بلند گهر — پس بر دی چشم بند گهر
هر کو سر سفله بر کشیده است — آن بیند کافتاب دیده است
خود را نظرای من شمردند — آخر فضلی دین نمودند
کوه ز جلک کجه شناسند — ار کوی زمین عنبر آکند
دانند ز ماه چرخ اخضر — تا ماه مقنع نزدور
آن زنده سریست راه پیمای — وین هست فسرده زمین پای
این اصل ز آفتاب دارد — وان مایه ز چاه زیبق آرد
کاو نیست عنبر آور دبر — کاو نیست هست لشکر آور
از یک نی بوریا توان گو — وز دیگر نی شکر توان خورد

در هجای ابو العلای گنجوی که مشهور است باستادی خاقانی

چون سگ گنجه را درین کوی / هم سرخ قفا و هم سیه روی
آن سرخ نه از تمیزی حیاست / سرخی ز نه دست نرغزی ساخت
غر بچه و غرچه زکوری / غوری سگ غور اصل غوری
چون آن سگ غوزی از جهالت / همشیره شیخ گنجوی افتاد
سگ زی و چو سگ زیان محال / پرورده شیر سگ علی الحال
آن حافظ وقت رای خواه / آن جاحد دین ابا ده الله
آن ملحد بو العلای سالک / چون دشمن نقطه عقد و غالک
بطریق زنا به پاپ بطروس / صد رده به زر و جهود منحوس
خواهیش جهود ملحدان خوان / ور خواهی ملحد جهودان
مانند جهود شد زحل رنگ / لا بل چو زحل جهود نیرنگ
او کیست که ماروان تاریک / باشد شبابه یهود یک
او جز پی نفی حق نپوید / وان از ابو ابن روح گوید

او مشرک و این معطل از دل / اسم مشرک بهتر از معطل
از غم شده آفتابش از دست / شنباع دهان دریده چون طشت
لا بل ز چه چو شمع و طشت زاغاز / خو کرده بشمعهای سکر ز
چون ازدر دین ستوده گهو / گهواره و گهو گوه گهو
گوید که محمدی بلا ور / مردیست حکیم کیمیا گر
او مارن زید آن دین گو / وانگاه درالکاح دین کرد
در محدث کاف و نون بر موست / محجوبم از حدیث او ست
آنکه احمد را سکیم دانه / خاقانی را ببین چه خواند
گوید ز رکاب لیو فاجر / در لیور عمیا چگونه آخر
هستند کو امرش شب و روز / در خندق تو دو صد کله دوز
در خندق تو بود دکانش / صد گونه دو دیغر در دهانش
بود فخنه قیان لطبیع ماخورش / با لعزه چو شالبوط از آتش
فرعون تیسه این لعین بی دین / ما که نماند اسیل قردین

شهری چو کعبه بود از پیش
کوشش چو کنشت از آفاق خویش

بیت المقدس بده بایام
چون دار قمار گشت بدنام

بر جبهتش از قضا رقم باد
ایهای الموت را الم باد

بوده سبنتش رسنت آز
هم بر سر آز جان دهد باز

دارد شب از جحیم خذلان
هم نار جحیم کفوش جان

مانده بحجل بعقل و سیما
نی بحجل که وقت گوی

از بعل چهار پا بر آید
هم بر سر آتش جان بر آید

فصل

کمتر زرم شیوع تا مال
حالی شکنم ز رشته تا مال

از بسته گمان سخن نرانم
کاحرام دو کعبه فرض جانم

از قدوه چند یاد نارم
چون یاد دو قدوه قبله دارم

آن قدوه کاینات یکسر
وین قبله جان هفت کشور

آن صیقل صادق انبیا را
وین آینه حاذق اصفیا را

۱۵۱

آن کرده بعرش عاشقان چاک
کحلی سپهر و عطفی خاک

وین در زده آتش از سر سوز
در جیب ملمع شب و روز

گر بوالحکمان کنند پیدا
صدر دو محرم حرم با

اندر حرم از مغان برستم
بل از شتر زیان برستم

در حال عمر از دها ندارم
کافرید دو درفش دارم

مرغ حرم از برون معافست
من صید سگان شوم گزافست

در کهف دو شاه بازم عالم
آخر ز کبوتری نیم کم

العزة صار فی وجیشی
فی نعت محمد القریشی

والحکمة حیث وجندی
فی مدح محمد الخجندی

در حق امام صدر الدین خجندی

صدر الدین صدر دار ملت
برتر ز نسبت بعد و جای علت

مفتی کلمات سر اکبر
بنموده مفرد و مفسر

وین از دو محمد است بر جای
چرخ هدی از دو قطب بر پای

میر محمد عجم راست — از فیض محمد عرب حاجت

آن گنج ز های نهفت و نگه داشت — این مهر نهاد و پاسبان گشت

گنج قرشی بدیده رایش — کو از قسم مصری ارث دیدایش

بر نقب زنان گنج برخورد — دست همه از قلم قلم کرد

زان خون بره راه دستان انجشت — گلگونه روی ملت اسمحت

نقابان هر کجا که هستند — همچون ماهی بریده دستند

از چه قلمش نهنگ بار است — همچون دریا خزینه دار است

سدیست عظیم بهر پاسش — یاجوج ضلال را طلاسش

زان خضر جوان مقام او خوش — اسکندر شرع نام او حیش

صدرش حرم سر حد الست — او دافع اهل داستان است

از نور اله گرفته مصباح — شب کرده صباح غیر مصباح

معن کرم و معین ایمان — تاج فرق و امین فرقان

شهر است و عراق در نیابش — عین الشمس است از کلاسش

نور

شعری نظر است ز بان کشش — ذهن الباب دهان پاپش

هادی به مسیح در جهان است — مهدی ام در این زمان است

گفته که چهیت در صفهان — دجال در آن چهیت پنهان

عقل این کلمه دروغ دانست — کایک مهدی در صفهان است

مهدی بقضای آسمان است — دجال بجای اصفهان است

مهدی کیست در اصفهان ممکن — دجالیت در اصفهان معین

آنک همه شب سیاه دجال — آن دیو دمان آدمی حال

اینک همه روز مهدی آنک — در صدر رهی ورای افلاک

بد قمش نگاه فتوی — داردی حضار فسق دینی

زان خامه بروی دین نگالو — دنیا نقط عروس و کلو

تشویش کشیده و ان تعجیل — در دیده فتنه آتش سیل

و امروز کشیدم هم بدین ها — در سر صنع سیل سرمه خوان

شد فتنه بدست خواب مقهور — تا که نشود تحیش صور

یکمی بخشیدش ز سعی — افیون خوردهٔ فتنه کوی

موسی قدم است و مصطفی جو — هارون و علی جناب محمود

در ذکر جلال الدین محمد خجندی

ذو المجد نظام شرع و مختار — محمود کار زادهٔ احرار

اما نه ایاز عشق و رندیست — بل کز سر و چشم ایاز خندیست

کان همه برکشیدهٔ او — احرار درم خریدهٔ او

چون هم نام از شهان ایمان — دیران کس سوخت ضد اذان

غیبت غزات مقالش — در غیب غریبی خصالش

اسحق دو در او فلک فر — چون حور ز انکه دل و دو پیکر

چون احمد و خسروش بهمدام — چون عیسی و آفتاب باهم

در ساحت شرق و غرب اسلام — آن مهر بلند و این مه تام

تا انکه محاق در سیاست — در منزل اجتماع ساکنست

درکوهر روش دکان اسکان — بل هر دو دکو هر از یکان

دو جهان چو دو کفه بر آرد — محتاج ز غرب نه به قست

با دو ابد الابد گرانسر — این کفهٔ دین بدین چه گوهر

فصل

دیگر فصلی است آن این قدر — باز آیم در مدایح صدر

در سلک سخن جواهر آرم — پس واسطه را بآخر آرم

آن واسطه کیست صدر اسلام — وان صدر کرام صاحب احتشام

دی هاتف صبح داد آواز — کای صاحب نطق سحرپرداز

در مدح جمال دین و دنیا — بگذر ز همه و بزدان چه معنی

گفتم سبب است این طغیان — قصدیست در این سخن نه نسیان

کان صدر جهان نیست دیگر — از اسم و سخا و علم و منظر

نه کوکبه محمد آخر — بگذار ز رسل آمد او طاهر

نه روح بس ز طبیعت آید — نه مضغه ز بعد نطفه آید

بگذار ز نه فلک به انسان — بگذار ز سه کتب به قرآن

صبح از پی شکر شد خنجر … کان لعل کیا نمود پیکر
بشکست نجنت دلی نهانان … ظلمت بنمود آنکه آب حیوان
بر جیب دگر نهند یکسر … آن قوت لعل و کوکب زر
خورشید ز رادجهان کش … به لعل سپاه انجم آید
این عذر دلیل بود کرنی … پیش از همه مدح افسر اولی
سلطان سخا و صدر مطلق … خمر شید کمال و سایه حق
سلطان سخا جمال دین است … آن سایه که شکفته از این است
مرجع است علم صدر و هم … هم چه انمه ز هم هم
شبه کلمات هم کردان … چار ارکان جهان زیرک اوان
زین چند هزار سر بد در … خورشید بود چو فوقه زر
میسا زم در صنیق شروان … از نشر نباتش نثره جان
زر بسکه کنم سماع ذکرش … شد حامله از صفات فکرش
سمع سم لطفهای گوهر … صبعم بقمطرهای شکر

ارنی د

از بسکه خجسته ثنای او راند … در گوش دلم صفات او خواند
شد گوش دلم جواهر الکن … در از نره گوشوار زرین
این در که زبان همی فشاند … از گوش بعرض می ستاند
زرها دی شفق هوا پیش … در حلقه کنم سحاب با پیش
در گوش کنم ز من غلامم … تو هند و یک حرام نظامم
تا بر سم از این غلامی لالام … با فرخ با فرج نهند نام

خاتمه

دل که در مدان ابد آباد … توفیق به یکم زر چه افتاد
از مجلسش آفتاب بکروز … ذره دیده چو اسمی گشت افروز
آورد دمم در این جواهر … بسیار سخا زبان خاطر
با کره فرو کشش از هم … در سلک سخن برش مسلم
بر جبین و آل یه سر حیث … ببرید سرافتاب را دست
از دست بریدن سر رد ابحث … السارق داغ جبهش حث

چون دست بریده آفتابست / صبح از چه غریق خون نابست

چون داغ نژاد گفته است / یا دار چه کبود زخم خوردست

باز آمد آفتاب پیشم / زنهارکنان بلفظ خویشم

کای خاقانی سخن بگستر / کان گهر از زبان فرو گستر

کز خجلت آنکه صدر ری است / رفتن سوی شام زهره دارم

من آن همه گوهر از سر کلک / راندم چه چهل صباح در سلک

این عقد چو بسته شد ز دستم / بر گردن آفتاب بستم

بر گوش از آتش بستم این سلک / دیدم که بد است دست گیرا

این عقد چو باز جا رساند / صدرش ز رقیم قبول راند

بر منبر اوش راند سارق / شد بیت کنده پای سابق

دزدی دگرش نهد معجز / سارق شده سائل آمد از عجز

این عقد چو ختم شد بنامش / از دزدی گهر ز نظامش

کم بوده از آن کلکش از دزدی است / چون است بناش چون گران حرمت

موی

چیش به از این نشسته دلکش / این تحفه عراق و شام را بس

گر خاطر پاک را کند خوش / این تحفه گرانست محدث

گر آنچه درین گرانسه گفتم / کس نقد صفا در اینسه گفتم

در ملک سخن مرا رسد فخر / سلطان سخن منم ولا فخر

در لوت بسم مرا که بستند / دزدان سخن بریده دستند

کس را سخن نبود از این دست / سوگند بمصطفی که این است

علمم همه صاحب القران خواند / چون مادح صاحب جهان خواند

صاحب جبر و عدل بی نظیر / با اینهمه حق دقیقه گیر است

در صورت عدل ذات او را / عدلش مدد حیات او را

گر هر چه بکار کار نیکست / در عدل و داد علم بریخت

نور الانوار در برش باد / رب الارباب یاورش باد

این دعوت را که نیک نیت / آمین امین کنار جبرئیل

تمت الکتاب فی یوم الاثنین ... عشرم

جمادی الاول سنه ۱۲۴۵

۱۳۹

۱۴۰

[illegible]

کتابخانه آستان قدس
ویژه خطی

بسم الله الرحمن الرحیم

دیباچهٔ این خجسته دیبا　　پیرایهٔ این پرند زیبا
نام ملک الملوک اعظم　　آرایش چار بالش جم
دارندهٔ تاج و تخت و کشور　　سلطان جهان ابوالمظفر
شاهی که نهفته واهب جان　　مرجان شهانش دُرّ و مرجان
خلاق نوا هوالفان را　　قلاع هوا مخالفان را
پی سپر موالی آشکارا　　از جنبش آستین دارا
کشتی کشتی زر زنه زر　　دریا دریا ز درج گوهر
مرجانش وظیفه بخش جایزه　　جان داروی فاقه مرجهانرا

جود و دل او چو شیر و چنگال　　زر و کف او چو سنقر و بال
گنج از کف راد او برنج است　　دست رادش بلای گنج است
تختش که سپهر عالم مجد　　زان عالم مجد را بجان وجد
سرهاپی سپهر فرسای　　در پایهٔ آن سپهر برپای
تیغ دادش که ظلم سوز است　　دست دادش که جان فروز است
در ظلمت ظلم آفتابی　　برکشتهٔ مرحمت سحابی
رویش باغی و باغ جانبخش　　دستش ابری و ابر کان‌بخش
گلزار بهشت لاله زاران　　دریای محیط ژاله زاران
بهرام که ترک آسمانست　　در موکب او جنیبه رانست
جم بر درش از عجمی غلامی　　کی در کنفش مجوس خامی
سرهنگانش جهان گشاده　　بس همچو سکندرش پیاده
چتری ز فراز آفتابش　　ترکی ز سپهر فراسیابش

سرچشمهٔ زندگانیش دم   در شرم دمش مسیح مریم

مریخ کمانکش کمینش   خورشید طلیعهٔ جبینش

ذات وی و ذات پاک یزدان   زین مایه خرد شناخت نتوان

نورش که ز نور حق جدا شد   از چشم کج دوبین باشد

زان ذات که این از ذوات است   بر پای عقول ما عقال است

خطاب باشاه و شکایت از آسمان

ای نایب مهدی از در داد   ای فرق تو فر افسر داد

ای جوهر قدرت خدائی   ای زیب ردای کبریائی

ای معنی چار دفتر حق   ای علت نه رواق ازرق

ای مظهر ذات لایزالی   ای نور جمالی و جلالی

ای شاهنشاه ملک ایجاد   ای مهد آرای مهدی از داد

ای قالع قلعهٔ فنا سنانت   ای واسطهٔ بقا بنانت

ای تخت تو عرش آسمان فرش   ای بخت نور شمسهٔ عرش

ای نور خدا عیان ز رویت   ای روی جهان بخاک کویت

ای دیده هوش از تو بینا   ای سینهٔ تو چو طور سینا

ای عقل نخست شهد شیرت   ای صبح دوم ره ضمیرت

این گنبد کوژپشت جوزن   اهرمن خوی گشت و رهزن

کارش همه رهزنی و جادوی   اهرمن سار و سامری خوی

تا تیغ کجش نیام بگزید   گردون بکجی خرام بگزید

کاشکر آسمان جادوی   در کام مسیح زهرداروی

بر مسند عیسی آشکارا   کناس کنیسهٔ نصاری

ابری که تگرگش آتش تیز   از دریای غضب برانگیز

هر صاعقه اش ز رعد نالان   حراقهٔ جان بدسگالان

زان صاعقه های دوزخ آور   دودی بسپهر نیلگون بر

برخرمن آسمان زراق / برقی افشان زکینه حراق
این هشت طویله خران را / این هفت شاطه غران را
بنیاد زیخ و بن برانداز / آتش بتن و بجان درانداز
از دود سپهر دیگر انگیز / هر اختر او چو آتش تیز
کز دوره ماه و گردش سال / نزدیک از و ظهور دجال
اینک خر او خروج کرده / بانگش بفلک عروج کرده
از هر مویش چغانه و چنگ / بر مثلث و بم کشیده آهنگ
بانگ از بن مو بزهره برده / خون در بن ناخنش فسرده
افکنده بر آن جلیل زرتار / هر کو هر آن سهیل کردار
دجال صفات چند چون زن / پیرامن آن خر گران تن
آن مشت یهود بی سر و پای / در کسوت پرنیان و دیبای
هر یک چو دو صد طویله خر / لیکن بدو صد طویله گوهر

خرما

خرما طلب دو وظیفه جویند / زین ره که متابعان اویند
بی قدر یهودیان غدار / در کوی زرشنگ کودکان خوار
که در برزن بخرقه چینی / که بر سر ره بره نشینی
اینک بر صدری آسمان قدر / از قدر گزیده جای بر صدر
از سوء قضای آسمانی / غلاب قدر بحکمرانی
زادان همه ناله رود کرده / از مویه غم سرود کرده
در انجمن پلاس پوشان / آهنگ بریشم خروشان
طبال نژاد چند برگاه / نوبت زن این بلند خرگاه
مشتی همگر گرفته شم را / بر زهره رسانده زیر و بم را
جولاهه چند خفته در جهد / چون بند ازار سست شان عهد
دلالان دلال لولی / بر رابعه رانده ناقبولی
بیاعان زکال و هیزم / آتش زن دودمان مردم

قطران سوزان گلخن افروز   صندل افروز و غالیه سوز
شلغم خواران کوی و بازار   گلشن آرای و گلشکر خوار
انگشت گران بی بن و پی   انگشت نما چو آتش دی
جو سنج ددان جوزن آیین   بر جوزاشان کلاه زرین
از کاهکشان بیت پایه   بر کاهکشان فتاده سایه
فالک بازان کوی و بازار   بر تارک فرو فال کرزن
کشکینه خوران سغبت و نان   کبکاب کشان بنوش طناز
خرسک بازان تباه حالان   نازان به پلنگ با غزالان
از جو همه را کهن سلب نو   شمامه کیف زمشک جوجو
اگنده ززر ببر زن کنج   جو مانده و آمده که سنج
آن لاشه خران بی سم و دم   دنباله رو خران بی زم
آسیب خورد والخواری   مجروح زریشخ سوکواری

الکنون

اکنون همه فربه و شاد   از تیز و نهیق آسمان در
از جفته بطاق هفت ایوان   دندان شکن بلند کیوان
آنانکه زما کیاشان راز   از خایه ما کیا نشان ساز
اکنون باهم چو راز رانند   افسانه زچرخ و باز رانند
آنانکه سگان ده بکین شان   صد خرقه ازان بپوستین شان
از ناب سگان برزن و کوی   شلوار دریده در تکاپوی
اینک همه با شلال گوشان   در صید که جهان خروشان
در شب چو حدیث روز گویند   راز از آهو و یوز گویند
آنانکه زخار مایه جویان   باپای تهی بخار پویان
خواری کش و خارکش بهر جای   آن خار کهن هنوز در پای
اینک پی شان زناز رنجور   از خار سمور و تار سیفور
آنانکه بپارشان که دی   از گلخن ده بدست و ش پی

انیک بازم گرفته آرام ناکام کران فزون نشان کام

آنگه نکه بخار وادی از دیرش ابر زان شادی

انیک بغم سپاه ور اعنبند از جوشش داغ در سر اعنبند

یعنی که وکیل پادشاهیم همواره مدبر سپاهیم

آنانکه بیک قراضه قارون وان در دل هفت خرقه مکنون

انیک قارون راستینند با صنعت سامری قرینند

لیکن بحقیقت ای قرینان من سامری هزار اینان

آنانکه شبان تیره تاروز پسنده براه گیتی افروز

انیک زمشاعل فروزان طنار شبانشان بروزان

آنانکه چراغشان ستاره دل تفته بهفتشان نظاره

انیک بقمطرهای بلور افروخته شمعهای کافور

آن بی بصران بصدر محفل از دیده تیره تیره تر دل

بربای منبهان بخرگاه کاین آمد و رفت آن زدرگاه

آنانکه چو خس زجنبش موج گاهی بحضیض و گاه بر اوج

دریای جلال را کنون فلک سبحان الله مالک الملک

خطاب باحضرت صاحب الزمان گوید ا

ای صاحب شرع پرده بردار دجالی چند را کنون آر

ای صدرنشین مسند شرع ای صدر تو اصل و آسمان فرع

ای شحنه چار سوق عالم قومی وزدان این زهی غم

ای زیب وساده سلیمان فوجی دیوان بصدر ایوان

ای این گله را شبان زدادار جوقی گرگان بگله زنهار

موش غله خورده همان بغله گرگ گله در بره زگله

ای شیر خدا خدا پرستت نیکان را از بدان نکو خست

شیران سیه زرزد گوشان مجروحان پلنگ و موشان

بخشای که بسته گرد کارت | جان دار و یشان بذو الفقارت
الماس دو سر ز کان برون کن | سنگ در دو دشت لعلگون کن
برقع ز جمال خود برانداز | این مشت جهود در اسر انداز
شهدی که بکامشان شب و روز | بفروز دران شرنگ جانسوز
ایوانهای خورنق آثار | از زلزله شان بسر فرود آر
موی تنشان چو خنجر آور | وان خنجر شان بحنجر آور
این بی گهران گوهر آمود | این ناسرکان روی اندود
از گوهر تیغشان بفرسای | در آتش کین شان بپالای
این مشت جهود گوهران را | مشهور بنام مادران را
کز نام پدر نشان ندارند | این طرفه که ننگ از آن ندارند
گویند که نام او نوشته | یزدان بجریده فرشته
از آتش خشم و کین فروسوز | از صاعقه بلا برافروز

این دوده که چون سیاه دودند | برفته ز گلخن یهودند
با هاشمیان نشان معادا | خار افشانان راه طه
از دوزخ کینه آتشی تیز | بر گنبد دودگون برانگیز
زان آتشه نار گیتی افروز | خاشاک وجودشان فروسوز
خاکسترشان بباد کین ده | زین ننگ رهائی زمین ده
با مردم راد این تباهان | هستند ز کبر کج نگاهان
گردن بکه نکه نه پیچند | با انکه سلاله کان بپیچند
زین مشت خسیس ریزه خندان | بر تاب زنخ چو گوسپندان
سرشان ز قفا بکین درافکن | تن در گو بار کین درافکن

ایضا خطاب بحضرت صاحب الزمان

ای زنده زندگانی آرا | گر وقت نه گاهی آشکارا
دارا که مهین خلیفه تست | بر سنت و بر وظیفه تست

آن نایب خاص خویش را گوی / کای ملک ستان شه ملک خوی
این تیغ که در نیام داری / از من پی انتقام داری
در هر دم مور مار سارش / در هر تف برق شعله بارش
دریا دریا شرنگ جان سوز / دوزخ دوزخ تف جهانسوز
این خوی که چون فرشته داری / بر کر چو فرشته ره سپاری
همواره فرشته دیو سوز است / از بارقه اهرمن فروز است
این اهرمنان بخوی دجال / دجال جهود شان عم و خال
زان کردون سوز گیتی افروز / جان و تن تیره شان فروسوز

خطاب با تیغ شاه و شکایت از روزگار

ای تیغ شهنشه مظفر / ای نایب ذوالفقار حیدر
ای قاید نصرت الهی / ای حارس ملک پادشاهی
ای در همه کار یار خسرو / ای زیبای کنار خسرو

ای اژدرها

ای اژدرهای بهمن اوبار / ای مور تو مار اژدها خوار
ای تارک سوز سربدان را / ای رایت بخش مردوان را
ای خفته تو در کنار شیران / بیدار و نوان چو گوشه گیران
ای جوشن نیل بید آرای / از نیل گهرفشان دارای
ای فرخ شاخ معدلت بار / بار تو مدام داد دادار
نیلوفر رنگ و سوری آور / فیروزی برگ و ملکت بر
پیرایه باغ و دین بختی / هم دهقانی و هم درختی
نیروی شهنشهی بهارت / صحرای نبرد لاله زارت
آری ز بهار رنگ در رنگ / آفاق چو کارگاه ارژنگ
ای یاوران شه بهین یار / ای بر همگان خجسته غمخوار
ای از تو همه پسند جم / ای از تو فزوده ملک هر دم
ای همسر تو نژاد کان دارا / در دشت نبرد نصرت آرا

ای از تو به پیش شاهشان آب ای ز آتش تو جگرشان تاب
ای بر همگان تخت بنده ای سر ز هماشان فکنده
ای از تو نشستشان باورنگ ای از تو بخنگ بسد این جنگ
نازان همه از تو و تو نازی بر بازوی آن شهان غازی
که از تو کنند روز روسی در دشت نبرد آهوسی
که از تو برِ دم کامکارند ملکت گیر و ملک نگارند
که از تو بترکتاز توران ترک انداز از ستام بوران
ای تیغ شهنشه زمانه بادی پرا اجبا و دانه
وقتی که ذوالفقار مانند خون ریزی ازین یهودی چند
وقتی که بخشم مهدی عهد دجال نماند از تو در مهد
وقتی که از کنار خسرو از کالش ملک بدر روی جو
وقتی که برکشی زبانه سوزی خس و خار این زمانه

دژ

وقتی که سوزی از تف خوی این کاهشان کهکشان پوی
وقتی که آتشی فروزی انگشت گران یاوه سوزی
گر در خور قدر خود ندانی کاتش بچنین خسان فشانی
گویی که شکار موز من مار مورم همه مار اژدها خوار
آزا که شکار مور تنین نشگفت که لشکر دخراین
آب گهرم که زهرناب است جوشش نای فراتیابست
از نایژه جهان کنم من بجا ده سلب زمردین تن
مریخ صفت زحل نژادم آتش زن آب و خاک و بادم
گویند چو برکشم بکین سر سرهای شهان وداع افسر
چنگ شیران بروز جنگم ملک ایران نگار چنگم
این خارکشان چو خار بی بار من داس نیم که بدروم خار
این تیغ شهنشه این سخن راست کعش تو همه ز راستی خاست

بسکن زمین این ترانه میوش   هل این غنان بگوشه گوش
تو آتش و آتش اسپها نوز   هم صندل سوز و هم خس افروز
تو مهری و مهر ای جهانگیر   پرتو فکند بعنبر و قیر
باری اگرت ز خویشان ننگ   زانت نه بخون فشانی آهنگ
خنجر که ترا یکی کهین است   دنباله روت بروز کین است
بگمار بر آن یهودی چند   تا آردشان بقبله دربند
در کاوش سینههای کین توز   گردد ز نیام گیتی افروز
بر عزم سپهر دامن خاک   از لوث وجودشان کند پاک

خطاب با خنجر شاه و مدح او

ای خنجر آبگون دارا   تا چند بر این جهان مدارا
ای آتش طبع آب پیکر   ای کیوان زاد مهر پرور
ای کیوانت بدم فسانسای   ای بهرامت ز بیم درو ای

مرخارن

مرخارن ستمگران را   مرهمن سار کین وران را
دندانه اره قضائی   دندان دهان اژدهائی
گر آب تو آتشی جگرتاب   نشگفت گر آتشت دهد آب
ای ناخن بر تن غضنفر   ای ناب شرنگ رای اژدر
ای جوشن سوز و جوشن آرا   در عرصه کین بسنگ خارا
ای دردم روزگار دندان   ای یاد تو کام مرگ خندان
ای دریای ستاره نهنگ   ای لخت سپهر را فرنجک
ای غازه گر جمال نصرت   ای اخته از تو بال نصرت
ای برق قش هلال مانند   دربند نیام ابرگون چند
ای آتش داد شعله برکش   ای شعله داد بخش سرکش
زین شت یهودی جهانخوار   اوداج زنای بگسلان زار
هم سینه کینه توز ایشان   بشکاف بکام سینه ریشان

ایشان که چو رنده آسمان زند | در رنده‌ش هستی جهان چند
ورز آنکه تو نیز ننگ داری | در کشتن شان درنگ داری
گوئی که من آن زمانه سوزم | بر ترک فلک جگر فروزم
آبشخور من زنای شاهان | کاهم صدر سپهر کاهان
من آن مرعشم که بر زدم سر | از بیضه ذو الفقار حیدر
من آن مار جهان دادم | کز ثعبان کلیم زادم
این نکته بعالمی مسلم | آخر نه زمان صدر اعظم
در ملک ترا مهین ولی عهد | دریای شرنگ و منبع شهد
زهر دی کام این تباهان | شهد دی جام نیکخواهان
او را باجازتی اشارت | وانگه بنگر بقتل غارت

در خطاب با صدر اعظم

ای آصف عهد و صدر اعظم | از بهر عمارت آسمان خم

ای کلک تو ملکها گشاده | الطبع تو داد داد داده
ای روی تو زیب بزم شاهی | ابروی تو نور صبحگاهی
ای فتنه ملک بر تو مشهود | ای رخنه ملک بر تو مسدود
ای هر چه ز نیک و بد روایت | در دیده دانشت درایت
ای نام تو در زمانه پویان | زانمایه نام نامجویان
ای کلک تو مار رنج آرا | هم بر درویش و هم بدارا
ای بخت جوان و عقل پیرت | ای انبار خدا نظیرت
ای چشمه نور آسمان گرد | پیکی ز ضمیر تو جهان گرد
تن یک دو تیر استخوانت | لیکن دو جهان خرد بجانت
ای جوهر غیرت خدائی | ای مایه داد کبریائی
عیسی ز یهودیان عذار | تا چند بدار کین گرفتار
این مور از آنکه برکشیدی | این مار از آنکه پروریدی

اکنون همه مار جان گزانید اکنون همه گرزه اژدهایند

بر قصد تو نیش زهر کینشان با جان تو تیره دل بکینشان

غافل منشین که این چنین اند با جان تو هم چنین بکین اند

ز مهر تو بی نیاز گشته بر کین سخت باز گشته

ایحرج لنبه جرجه زال داند بتو خویش بال بابال

پند که این پسند کس نیست هم پرواز هما مگس نیست

ای سید قوم کین سادات این قوم یهود راز عادات

ز مام تو هاشمی سرشتی بر خلق ز خلق خویش بهشتی

این دوزخیان یهود زاده چون دوزخ تفته بر دساده

هان عترت هاشمی بجوش آر پند پدران بگوش هش آر

احمد که خلاصه بشر بود مر مام ترا همین پدر بود

از قوم یهود رنجها دید زان بدگهران شکنجها دید

خاکم

خاکم بدهان زبان گفتن سیماب بگوشم از شنفتن

بر بام زبیش زنانان نشاندند خاکستر بر سرش فشاندند

بر زیور عرش راه بستند دندان مبارکش شکستند

آخر بشده ذوالفقار حیدر قلاع یهودیان خیبر

کلکلت که کلید هر حصار است عمم زاده همین ذوالفقار است

لله الحمد ایجر دمند کامد ز توان روانت خورسند

با شاه ز جنبش زبانی برهان ز جفایشان جهانی

چل سال بر دو کار خسرو زانصاف تو این کهن سرا نو

اکنون ز کهن یهودی چند نو کرده خویش کهنه پیوند

در خطاب با صدر اعظم

ای مرد یگانه صدر اعظم وی شمس زمانه بدر عالم

در دین عرب قوام از تو   در ملک عجم نظام از تو
این رخنه گران ملک و ملت   ملک و ملت قرین ذلت
از دین عرب نه نام مانده   در ملک عجم نه بام مانده
فردا چه جواب مصطفی را   امروز چه عذر پادشا را
ایران همه زین گروه ویران   مشکوی جهان کنام شیران
هم گور با خر نگاور   هم بوم ببام قصر قیصر
هم کاخ شهان خراب گشته   هم آب روان سراب گشته
این بارگه بهشت آئین   آمد چو نگارخانه چین
از پادشهان عرش پایه   بر عرش برین فکنده سایه
هر کاخ وی از نگارمانی   غیرت ده کاخ آسمانی
چون قصر نه آسمان اعظم   نه کاخ نهاده از بر هم
لشکر

شش سو بنگارش سری زر   تمثال شهان بصفها در
از تمثال سپهر کاهان   هر صفه صفاده صفاهان
آن که گلشن چه گلشن   از شاهان دهقه چاره ده تن
هم تولیتش بمهدی عهد   تا مهدی را بر عیان شود مهد
این دجالان خراب کردند   زیباشته را قاب کردند
این ظلم خدای را روا نیست   مشکوی ملک چنین سزا نیست
شد زیور و تخت و خانه دی   زانیان ویران چو خانه نی
با پادشه سپهر پایه   گر خسته دی آفتاب سایه
هر کاخ وی از نگار مانی   غیرت ده کاخ آسمانی
کر پاس درش پناه شاهان   باج آور او سپهر کاهان
پیوسته چنین برابو نیز نک   چون مور نشان بشیر اهنگ

از صورت و سیرت این دلیران / طاوس بهشت و مار نیران

دور از در شه بخویش نازند / بر سر چتر شهی فرازند

سی اسب جنیبه همچو دارا / در پیش کشند لشکرآرا

هرا در ناب و زین زرساو / از مروارید و لعل غرقاو

در پیش پیادگان سرهنگ / گویند همی بزیر پا سنگ

خاصان از پس روان بصد کام / چون خاصهٔ ملک با آرام

صد گام از آن خران راکب / از پس پویا نشان مواکب

سرهنگان در نظام موکب / آوای سران بهفت کوکب

خاصان ملک برابرشان زار / روی از ذلت بخاک با خار

فرمان داران شه هم از بیم / بوسند رکابشان بتعظیم

کاری که صواب پادشاه است / بر جا گر پادشه گناه است

رحم

گیرند چو مال پیر دهقان / پیسند چو زان نفیر افغان

گویند که این خراج شاه است / از جور ملک جهان تباه است

گر ما ز ملک سخن پذیریم / باید که جهان خراب گیریم

بالله که جهان که زو است آباد / بیداد ز خسرو نیا داد

تخفیف خراج شه ز دهقان / دارند ز حرص از پنهان

گنجی که دهد شه گهر سنج / خود گنج برند و ریخ به رنج

با این همه فتنه بر همن / با این همه ریو رنگ روشن

از بهر نظام ملک شاهی / لی لی لی فتنه و تباهی

آن اهرمنان رسته از بند / در تخت روان بناز خورسند

از ملک بملک دشت پیمای / چون مرده در آن محفه شان جای

از پس ترکان بکوی بازی / در پیش جنیبه های تازی

جوقی ز مزلفان ساده / بر گرد محفه شان پیاده

زرین اطباق بر سر چنگ — از نور کلیچه رنگ در رنگ
دامان زمخمه‌ها به پوست — در هر طبق کلیچه‌شان دست
زین سان همه ره طبق‌کشانان — جوع البقر خری نشانان
آن پدر آن پست کو هر — روزی خورد دو کد آن مادر
از حرفه‌ها شان فراموش — با چرخ بلند دوش با دوش
ز آثار شهنشه مظفر — چون داد صبا طراز دفتر
چو اسطه خسرو گهر سنج — افشانده بدست رنج از گنج
این بچه خوران زخام کاری — در سر هوس کلاه داری
پنهان بره گری گرایان — از همسری ملک سرایان
آورده مدام نکته سنجی — آزرده نخستش ز شکنجی
پس گشته ز بند رنج رهائی — حاصل نه جز از سخن سرائی
یکبار بنام ماده فاره — یکبار چو شه زما ما ره

امد

آمد ز سخن طراز آگاه — از بهر شکفته روان گاه
زان پست یهودیان پیمغز — آراسته پس فسانه نغز
آورده بنامه از پدرشان — نام عم و خال بوالبشرخان
دستان شگرف آن قبیله — افسانه دمنه و کلیله
ازل
آغاز ترانه هیچ در هیچ — انجام فسانه هیچ در هیچ
هر نامه ز خامی آشکارا — هم نامه بنامهای دارا
یکدانشته نام آن تواریخ — شهنامه و رفته المداریخ
بیچاره امیدوار رنجش — نه جز که رهائی از شکنجش

ایضا خطاب با صدر گوید

ای صدر بزرگ پیر دانا — ای در همه پیشه توانا
این پایه که شهریار دادت — پا بر سر آسمان نهادت
زان داد که غمگسار دیدت — پس از همه جهان گزیدت
ازکان

مشک تو زمانه کرد کافور		شد تیره حرارت پدید کافور
سوری صفت زر بگرفت		شیر آمد و جای تیر بگرفت
گر پاک تن توانا توان گشت		پیروی تفت قرین جان گشت
عمر ره راستی سپردی		در درگه شاه روز بردی
نام تو از آن خجسته جمشید		هم قافله با فروغ خورشید
انصاف تو ای بزرگ چون شد		کز این خوردان جهان نگون شد
زیباست که این سخن بنوشی		این راز ز شهریار پوشی
کاین موران اژدهای این گنج		دهقان بغم و سپاه در رنج
افغان زنان همه از ایشان		طغیان شهان ز شه زادگان
هان گفتمت ای یگانه عهد		کامیخته شد شرنگ با شهد
در گردش روزگار واردن		کج افروز نشان ز کج قارون
زآهنگ بداده جهان شاه		پیوند بزاده شهان ان

ایلبار

اسباب شهی بسیج دیدند		پیوند سپاهیان گزیدند
چون شاه سپاه کشد سوی جنگ		ایشان بهزار گونه نیرنگ
گیرند بشهر خویشتن راه		با رای گروه روان بدخواه
سد ره سیل خیت در بند		بنیاد جهان خراب بینند
این کار زیگرست زیاده		گر آگهی از حدیث کاوه
از گفته پند های بیهوش		افسانه نیرو گیرد خرگوش
هم بر ملک و ملک شکن بخش		هم بر تن جان خویشتن بخش
از شیر به آگهی که چون شد		از فتنه دمنه چون نگون شد
این راز فسون هرگز نیست		افسانه بلکه نغز پندیست
دانشیم این پیاده بسرود		هان یاده بگیر تا پری سود
تو گفته بکاخ پی پی بن		از خویش جدا برا حذر کن
تا خانه بسر فرو نیاید		مهد دم ز پای در نیاید

آمد چو سر اسپ فرو دوش — از موی نماندگان چه سودش

باید ز سخن پاکیزه بست — وانکه این سخنانه بنشست

اسخانه ملک را تو معمار — این ریشه کنان ملک بکمار

ملک آن شه و تو از شهنشاه — در ملک نگاهبان آگاه

گر این سخنان نشه ترانی — بدخواه شهنشه جهانی

دیدیم شبان تیره در راه — پس شب رو شب در نگ چاه

لیکن نه ز چاه آگهش دل — تا در چه نگرد منزل

باید ز سخن چاه انباشت — وانکه بمراد راه بر داشت

ایشان همه ژرف چاه راهند — در کین و کمین شاهند

زآغاز بکنشان بینبای — وانکه بمراد ره بپیمای

چون نیک اندیش شاه صدرم — زین غنچه چو ان هلال بدرم

فرمان دادی که خامه من — جنبش نکرد بنامه من

زین شوم

زین شوم کرده تیره گونه — تاریک کند بیاض دفتر

فرمان ترا بجان شنیدم — خطی دو بدین ورق کشیدم

این یک دو ورق که دلپسند است — آبستن صد کتاب پند است

خطاب با صدر و تعریف عبرت نامه

ای صدر ستوده آفرینش — در آن نظری بچشم بینش

با این همه حجت مبرهن — با این همه نکتهای روشن

گر چرخ فرو ستاره آرند — زلزال بکوه خاره آرند

در لرزه ایم بکوه الوند — جنبش نکند چو رود اروند

آرد گر شان به پرده امید — در رقص آید چو ذره خورشید

هر معنی آن چو آب حیوان — در ظلمت لفظ پاک پنهان

و اندر حبشی خطش معانی — در شب چو ستارهای میانی

اذکار مسیحان اسحار — احسنت بدین بیان سحر

خوانم بملایک از بتصریح — رانند اهالی تجابای تسبیح

هر لفظ دراد بمعانی نغز — یک پوست و هر چه خواهیش مغز

هر کس که بنوشد ابد لایل — گویند هه در قبایل

تا زان حبشی شی گرازان — از رو گذری سماک شروان

خاقانه دوش شد تاقین — حلحال زنخه العراقین

با این همه دلهای وکش — کافکنده بکان خفت آتش

گرد تو بگیرد استحکرد نسیمند — دیوانه شمال بکلم بند

با جیب دریده پیش دارا — آیم ز نو شکوه آشکارا

کویم کالیشاه آسمان قدر — فرمان ادر ببرد باری صدر

کوه آهن سنگ آتش — در رقطاس صبور پیش کاه

دل دربران تحفه دستور — در تاب توان قرول ترازطور

کان از نور ضد احملی — این زانه تحمل تعجب

ما وکلی

هم گوییش ای سلاله برش — این نکته بگوش هوش منوش

ترکی ز تو چون کشاده تیری — آن تیر ز پا فکنده شیری

آن شیر ز تیر ناله دارد — زان از مژه خون چو ژاله دارد

غافل کان چوب آهن و پر — از بازوی تیر زن جگر در

ایشان همه زد چوب آهن — انیو اسکان خدنگ افکن

پس چون شنود ستیه الحکایت — از خشم تو بیند این نکایت

بخشای به درمی ازین بند — زان دم دم آتشین من بند

ایمن مشو از نیاز ایشان — آگاه کنش ز راز ایشان

تا رای ترا ملک پسندند — زان رخنه ملک خویش بندند

سوگند ترا بتیغ دارا — کاین بر تو نباشد آشکارا

کاین مشت یهود این چنین اند — با دولت شه چنین بکین اند

این راز گفت آشکار گفتم — یک گفت ز صد هزار گفتم

چون اینچنان لعل بسفت — خندید ز لعل این گهر سفت
گر جور و جفای این تباهان — ویران کن خانه‌های شاهان

خطاب از زبان صدر به صبا گوید

خاموش صبا از این شکایت — زاید چو حکایت از حکایت
گر باد فراه داد دادار — گردند بدان به بد گرفتار
بربند دو لب دو دیده بگشای — زنگ انده ز دیده بگشای
از تاب شکیب آتش دل — بنشان و ز دل امید بگسل
بنگر که جهان ز داد دارا — مقصود دل آید آشکارا
روزی دو مصلحت گرایان — در تکیه نشسته بگستان
شمشیر شه آهنین دل آید — بنیاد دل تو از گل آید
روزی آید که دل کند نرم — سر دارد شان ز کین دم گرم
زین سنگ سبک سران بران — سرها که کنون گران ز کر ران

دو مار

دقتی بینی که بهر دارا — افتاده به پای دار دارا
آن روسپیان که با نوانند — پا پیچ ز سوگشان نوانند
بیخ دارا در سینه خورد مار — ایشان چو درسنهای پرخار
گر شعله بلند کرده خشم نیست — این شعله فزون ز یکدو دم نیست
شمشیر ملک شکنج مار است — زین ماران گنج خوار است
آن مار شود چو جان گرایان — گنج همه کرده اژدهاشان
زین ساده رخان پس درنده — بینی همه پیشها بریده
این خسته‌کان دیلمی تبری — در پرده رگ حلی خوی
وین عفرتیان زشت دیدار — با گلخنیان گلخنی خوار
بنگاه بخت خود گزیده — در سرگین چون جعل خزیده
آن گنج ساده ماند گنجور — در سختی مرگ و ظلمت گور
در مقبره یهودیانه خوار — وان مال که در شانه نهد مار

ایوان‌نمای سپهر پایه — کافکنده بآفتاب سایه

آراسته از زر و قصر آن — بس کاخ نعیم کرده ویران

بنیاد همه نهاده از جور — از جور در آن جهان نه در دور

از خشم خدا و داد داور — از سیل فنا و روز کیفر

پستی همه را خراب گشته — وین آب روان سراب گشته

ایوان ز آرایشان برازی — ویرانه نشین کوی خواری

در توره کشان دوان بهر در — از فاقه پلاس ژنده در بر

گر زنده بکار پیشوائی — در بردهٔ آتش خدائی

خلوتکدهٔ آهنین در — کاورده بقفل آهنین در

آن نقره بود بیان بخلوت — من رستوی گنجوالا زر کرت

در برزخ کاینات بسته — دربانش آن بدر نشسته

پیوند چو شیخ را نتیجه — آرند بجنبش آستینی

کاش

کاش شیخ بجیره خویش نازد — کامروز بخوارجه نیست بار

بیچاره سوی قضا سپارد — ور شرم همی قفای خوارد

خوش باش که از خوارش دهر — کاغشته بشهد بار زهر

شهد همه را اسیر نک زینی — نام همه بنک پستی

از خلوتیان اثر نیاید — دربانشان بدر نیاید

هجویات بطریق معما و لغز

ابطال عیسی آفرینش — چون خار عیسوی به بینش

گر دار گهرت بگاه ایجاد — بردان بهی ازان نبی یاد

ای لعبه دس لعبر زاده — لعبه ماره بر و باده

بر صدر سرادق مطنب — چون نسله بعر اجرب

در بیت فراغ دوده دود مسرم — باقی بنقاب هند و بود

روشن کن دودمان وجودی — نی دود نزاهل وجودی

ای قبلهٔ دود آههای خلقان — بر خلق تو خلق تست برهان

اندر تازیت خفّا نام — از بوی تو بوی خفّا وام

زان در ره تو قدم سپارد — زین کوی تو تحفه آرد

چون دود بمقام استراحت — از ساغر استراح راحت

باشد گذرت کهن برازی — هر ضرطه نوای دلنوازی

هر فسوه بخور دلپذیری — با بوی تو فسوه چون عبیری

چون اهل ورع نهان بدلقی — تصحیف ورع بخلق و خلقی

ای از تو که در ورع شدی طاق — تصحیف ورع گرفته آفاق

تو مدره است آن به یاری — از است به یاد زله خواری

ای خورده ز است است زاده — استاده بر ز است داده

مغز

یمور دباب در مطالب — بن الغر دا مدام طالب

اینست که ناشکیب آرد — از فسوه مدام طیبت آرد

هر چند که رنجه دارد جان — وسطا بکشش مرنجان

بن الغر اگر طبیب باید — شاید که دمی شکیب باید

کامد پس طبیب خیر — چون بوالادب مصری آید

این است به کان زر نابت — در پرورشش ز آفتابت

گر سیم کسی بر آن فشاند — زر سره در عوض ستاند

یمور بزر کند مطوق — زاووق بزیق مردق

ور نهر نساره چاره سازیست — شفشنک نساره بازیست

هم معدن و زکان اکسیر — پیوسته تو کیمیا تاثیر

هر که به نکهتش گراید — این سرخ شکم ز آن زر آید

ای فسوده در برازه خفته   با جرعه سخن براز گفته
در زرین مهره خفته باهم   هم گوهر مهر سفته باهم
با سجده همیشه گفته سجدی   در سجده مدام خورده خسلوا
هم بر زر نقره غارت از تو   هم ذبان را اشارت از تو
چون آهنگ رحیل سازی   از نکته خویش چرخه سازی
بر مرکب خویش تازیانه   سازی ز عصیر (فشرده) رازیانه
دنباله روی زنه برارت   انبار قوچ زنه بسارت
زان حلقه چشم گرفته بردوش   زین حلقه زر کشیده بر گوش
هم بستر ناز خرطه بوده   با خرطه مهر زر غنوده
روز از الحیه تو مغز بادام   در برنج زعاف ودرد سرام
بر کاخ خود از درنگ سازی   بر محدث کار تنگ اسازی

آرند

(قند نبات)
آرند بهدیه انت نبرد   تا بر جیبی ز صدر مسند
نیمی ز نم تو صدیم آید   نی صد یم (از آنها) یکی کم آید
هم گفته کاف قاف کغو   کفو سیم تو کاف کفوت
شکر و الف سپاس را گفت   کای سیم تو کاف جفت را جفت
لیکن تو ناکرم کش ده   عشر بیس ز عشرت افتاده
تا شد الف تو کاف پیکر   کفو تو چو کاف دست بر سر
بس مرد سلیم با ثبات   گر گفته مسند و راست دانی
کز بهر قصای حاجت خویش   هر سوی هزار قاضیش پیش
هر که چو الف براغ تو دید   چون سبزه الف زراغ روید
بر خردل اگر گرازد ازدل   بودی آورد ز خردل
بهر آمچ ازو بطرف گلزار   بی الغر ایه آورد بار
روزی که ازین گره تو دید   زان مرغن الستر که ازو بد
(کنایه از عفص)

نبود ز مراتب ریاضی / جز رمل به هیچ علم راضی

کو را نبود ز رمل مطلوب / جز رمل وری و لیک مقلوب

از پنجه ده هلال بیضا / خصم آمده باشان جوزا

برگیر دو شش اول ز میانه / روی کند آنکه آشیانه

از سال هلالی او بجاره / از عشر به کند شماره

روزیش بهفت در فزاید / نامیش سوی آن عدد گراید

خورشید فریب دره پرور / کز نور شمرده خویش کمتر

گرچه ز آفتاب دارد / با نور چنین خطاب دارد

کی نفی تو مایه وجودم / لی نفی تو موجود بودم

کفشم که جمی و کهف نور / منظور منش ازین به غیر منظور

پیوسته بذکر ماهیتی / لیکن بدو فقره قابلیتی

از خمسه به پنجه کرده تغییر / در پنجه شصت حبسه تغییر

الی آخره.

بر سر قت خمسه ... / زان بر دو سه آستین فتاده

از دور مهر آنچه دیده / در ماه ز بهر خود گزیده

وز آن به ده شماره جسته / زان از پی خویش چاره جسته

ای زیور محفل بزرگان / جویان سیم تو سیم گرگان

نبود ز هلال تو زیانی / گر پس رو شیر آسمانی

آن هست جنیبه رکابت / هم غاشیه دار از آفتابت

این قاعده برقرار باشد / گر مثل جنیبه دار باشد

هستی تو کلاه کله دار / بر تارک آسمان کله دار

امروز بفر تو کلاده / بر شیر فلک نهد قلاده

لشکر ظفری به نیم نارنگ / چون کوچ که لشکر چه کار کرد

کز بهر چه آن گروه خودکام / گردند به نیم نارکش نام

[illegible]

زان سره زر نقره کانه　　جان دارو ی فتاده بر ده کانه

پسند چو مفلسان بخواب　　تغییر رود بزر ناب

دیدار ترا بخواب دیدن　　باشد بوصال زر رسیدن

آتشش سره زر بهانه　　شیرین کن مهر ده بهانه

نا سوده ترا نظر که هر　　در ماوی نقره آسمان زر

پرورده کان نقره ذاتت　　زرین شده عالم صفاتت

مادر زادت چو بسته مادر　　افکنده فلک بخوبدان حر

آمد ز براز عالمی پر　　از قلزم آن مصحف حر

نگفت که نقره آورد زر　　اینطرفه که زر شکر دهد بر

آن نسیم فشان نه زر فشان بود　　اینطرفه که زر ز سیم نمود

تو ای نور محمد بهر حال　　پیدا شده ز سیم سیتال

آن نسیم و زرت نثار سر باد　　سرتاپایت بسیم و زر باد

بردرگه

بردرگه شاه راه بادت　　از شاه زدل کلاه بادت

در حرم اگرچه مقربینی　　زاندیشه قرین بو الحسینی

بادی زدو آبی سمادی

چون دیگ زناب ابن ادی

برگاه که در شکن پدید است | گه پیش چو گوی اسیر چوگان
گهی چوگان خوش سپهر پابک | پی گوی کند ز گرد خاک
برگرد برار گوی باز | وان گوی که هست زر گرانبو
وین طرفه که گوی داد دام | چوگان متحرک ... دام
هر گوی هستی ز ... ولیکن | چوگانت روان ز گوی ... کن
چه گوی که ... و دیده دیده است | چوگان ... کس ندیده است
چوگان چو بجای گوی باشد | از عقل تو کیش و کین باشد
زینت ... داده | خوش مالک عیسی آرمیده
از آن همه حکم ذو الجلال است | با دیو فرشته در جوال است
بگذشت دی به ... نیست | پای ز حرکت ... نیست

هر چیز

هر چیز که صنعت خوش پدید است | در خنده ... پیداست
مقصود ز جسم ... است | نه آتش و آب و باد و خاک است
ما را ز پی حکمتی ... | نی از پی ... رنج
تو گنج طلب ز مار بگذر | چون گل ... ز خار بگذر
زیرا که درین سرای خاک | ... هیچ تریاک
زاغی ... گوشت | چون کان ز ... گوشت
آتش ز چه ... | دانه که ... روحست
مقصود ز عالم آدم آمد | مقصود ز آدم ... آمد
حاصل ز ... بجز ... نیست | حاصل ز ... بجز ... نیست
هر چند ... که خاک | تا گوهر ... افلاک
گهی هر ... عمر کاهند | ... خواهند
که ... و گاه ... | که ترک آرند و گاه زنگ
لیکن ... آتش ... | ... کاید

این دو لعبه چو طفل و استاد / وان لعبه چو گربه می درانند
بس شخص لطیف را که افلاک / گرد است بقهر خاک در خاک
بس رخ چو گل که پیر اختر / گل کرد و نکرد هیچ کمتر
ارواح ... در کمین است / دور فلک از پی چنین است
گه در پی دو کار کاهند / در کار دگر برآ گهند
این لعب لعبتان پست است / وان مرکز خاکدان خاک است
آن میکند بخیر ره حق / وین میکند بقهر ره حق
در جمله بندهای معبود اند / ان ما بندهایم نیز خوران
گه هر چه بروز میکند در / فرزانه نبات و کان و جانور

اینها همه مسخرند و مجبور / در قبضه قهر اسیر و مقهور
خلاق همه یکی قدیم است / رزاق همه یکی عظیم است
جبار رحیم روان بخش / قهار کریم ذات جان بخش

معبود

معبود جهان خدای بی عیب / بر جمله علیمی و ذات غیب
از علت جهل است صنعت / پس چون همه ممکنات
یکتا ملکی که آرد از خاک / زین گونه هزار گوهر پاک
سبحان الله چه جای آن است / کز ایزد ایزد آفرین است
کز ایزد یا خبر بود ی / که آدم برگزیده بود ی
گر دوست ترا خدای عالم / در عالم کو خدای آدم
به خانه به که خدای ما نه / گر نیست به تو خدای خانه
چون خانه که خدای دیگری / که نیست بش خدای دیگری
چون خانه و کدخدای خود نیست / در خانه بجز خدای خود نیست

هست از ره امر و حکم داور / حیوان جهان ترا مسخر
تا ذبح کنی هر آنچه شاید / پس رام کنی هر آنچه باید
وانگه بکشی درون هر زنده / در بند و آن دگر گزنده

چار است در اصل نوع حیوان هر چار ز تو جنس و نوع میدان
چرنده و مرغ در سجودند در حضرت واجب الوجودند
در سجده یکی ز رکوع هرگز نایند گران شوند عاجز
هستند چهارپای راکع در بندگی خدای صانع
لیکن ز رکوعشان که حالست رفتن بقیام بس محالست
و انسان که همیشه در قیامست در بین صلوة و در صیامست
چون عزم نماز میکند جزم قایم باشد در اول عزم
پس چون بسوی خضوع تازد آسان بسوی رکوع تازد
و آنگه بقیام باز گردد تا محرم این نماز گردد
پس سجده ورای آدمی نیست طوری ز طور مردمی نیست
زانجا دانی که مردمی چیست انست که نیست مثل او شی
این فضل و شرف ز روح دارد کین رتبه ز لطف فتوح دارد
این عقل هم از پی خدایست وین روح عنایت خدایست
نشستگی

نشستگی است در تو زیرا که جان دل تو را مقدر است که
نشستگی است آدمی را زان گو قبول مردمی را

زان حقه این گهر درستی زان طوطی این شکر درستی
کاندر تن تو بحکم یزدان موجب اعتدال ارکان
طبع مزاج معتدل است زان قابل نور جان و دلست
زانجاست که نیست جسم حیوان شایسته نور روح انسان
حیوان چو رسید زاستخوانه هستند ز روح بر کرانه
نوعیست که قالب لیس دارند هم لیس همه نمی دارند
نوعیست که خاکشان فرو است چون خاک نهادشان نکوست
وانکس نوع که نزد فهم هر آن هم هست یکی هر اهر اشان
نوعی دگر آتشی مزاجند هم زاتش گرم تخت و تاجند
زین جمله تو اعدل المزاجی هم زاتش گرم تخت و تاجی

در تو هست و هست هر چهار | چه آتش چه گل چه باد و چه نار
گرمی چو آتش است شامل | تری چو آب هست کامل
خشکی چو خاک با قوام است | سردیت چو آب با لطافت
پنهان تو چون زمین آسایش است | پیدایی تو نسیم پر جنبش است
ذوق تو با قوم تراب است | پس آتش است و سینه آب است
چون لشکری به حرمت کس را | کس را دل نه خوش شد را
کاباب عوض جسم ترا بد | از جمله غیب رخ بنمود
جسم تو چو گلی فتوح گشت | شایسته غنچه لبی روحت
نبی تو چو جای ساکر می‌شد | روح در روح فاکر می‌شد
نفس تو فرح داعطی بخش | تا پرتو روح حافظی بخش
قلب تو چو عشر عاشقی گشت | شاخ سر روح ظاهری گشت
شخص تو کمال تا دیده | تا دولت روح کاتبی دید

گوهر

گوهردان تو گشت پای برجای | تا صورت زمین است تا بود بر جای
که سنگ دل است شد زر کش | دریا شب است ز شرف خوش
شایسته عقل و جان نبود زر | پاسته این را که بود زر
گشتند ببین از صبا پیش | چون پر تو نهاد این لاش
گر چرخ و زمین و کوه و دریا | بر در تو همه صفات پیدا
هست در حرکت مری چو گردون | هست سکون مری چو هامون
کوهی بگه وقار و قوت | دریاست به لطف و همت
چون هر همه چیز در تو موجود | حق فیض وجود دل تو از جود
بودی به همه جهان خلاصه | گوهر ترا ابی خاصه
گشتی ز کمال با دو شاهی | حال لا اش خدا اللهی

شد داشت ز علم و جهل مایه | جاه هست ز علم و عدل پایه
باشد بر علم عدل زیبا | گوهر بر جهل ظلم پیدا

آدم که از آن دم است آگه — از ظلمت علم و جهل آگه
گر ظلمت و جهل شد نمودی — کی پرتو روح رخ نمودی
ایرا که شب سیاه باید — تا روز سپید رخ نماید
نفس است به ظلم و جهل مایل — تا روح بود علیم و عادل
پس سایه ظلم و جهل آدم — شد مایه علم و عدل آدم

چون بنده ز اوصاف خویش بگذشت — جز جهل و ضعیف ز پی ادب رفت
گر بنده علوم باشد و جاهل — حق باشد پس علیم و عادل
چون بنده ز اوصاف خود نباشد — شاید که ورا خدا نباشد
هر علم که هست از خدا دان — صورت ز صفات انبیا دان
حق گفت ترا بخود مکرم — ور نه ز کجاست صورت آدم
در سلسله کمال حق نیست — چون هستی اوست پس تو نیست
وحش و خدا است زینهار — زین سخن مگو هش دار

هستی

هستی که بنوشی شربت کرم — از فیض رخ تو بوده کم
هر کس که هست کعبه باشد — در پیش دل تو بتکده باشد
بردار ز پیش دیده پرده — ای دیده پس حجاب کعبه
ای بنده بنیست در زمان — هستی تو چو نیست لاف کم زن
از عالم نفی تو بنا ثابت — بگذر ز صفات تو بذات
رو جام شراب عشق کن نوش — بردار تو از تن و دل و هش
هشیار مشو چو مست گردی — در نیست برس که هست گردی

گر عقل بقوت است عقلت — بی نور برکت است عقلت
گر عقل بقوت است ای پدر — همراه دلت بود پرا گذر
حس کی بود چو حس حیوان — کی فهم بود چو فهم انسان
عقل ارچه بقوت است در جان — چه فایده چون رسد بنهان
زان پی که بسی ره بجویی — چه کو چو نیست رشت ز نیست

لب از پی تشنگی است در نی　　چه لب رود آن چه زهر افعی
چون می نشود غذای مردم　　چه سنگ سیه چه درچه گندم
نعمت به زبهر فاقه　　ره گر بزند چه خر چه ناقه
گر تشنه لبی است در تو　　در سردی آب هست در تو
در تست عیال تو زهی مغنی　　بنشین مخور و نوش تقوی
از سعی در مرتس زبهر اکل　　چون در تو نهاده اند اکلی
ذلّ آدمی زبهر معیار　　در معرض زر نهند مقدار
وز سنگ سیه میان گوهرهای　　از نوش مگس میان شکرهای
از بار بهر امر ارابس ها　　کان در تو نهاده اند تریاک
از شهوت و خشم چند جوشی　　در علم و خرد چرا نکوشی
خشم از تو بدید با کسی کین رنج　　شهوت شکم می کند رنج
چون آگهی کارت ز هر دو　　از شهوت و خشم سر مزن تو
رو دام خود کن این دو ان سترا　　پس مالک هر دو دار جان را

گر شهوت

گر شهوت و خشم را امیری　　هستی خرد کل اگر امیری
ور بر سر هر دو پای داری　　آدم شده ای و جدای داری
رو شهوت و خشم معتدل دار　　هم زان الصفش علام دل دار
تا آدم کل بر شمه باشی　　لابل که همه فرشته باشی
عیبی باشد که از پی نان　　چون بنده غلام شیطان
عاری باشد که از پی کام　　بر فرق خرد هوا نهد گام
ناشسته درج و حلق باشی　　مردود خدای و خلق باشی
از ارشه این دو سگ چو رستی　　جستی ره کردگار و جستی
حق ناظر تو ناظر خویش　　در شان به یکی نپندیش
دور از پی آن رضا نکاهش　　تو حصه ببرد دیو کلخن
او عاشق تو و دشمن او　　نیکو نبرد بدان تو نیکو
خور نور دریغ می نداند　　نعمت که بر تو سایه دارد
چون کو چه در احسان تنگ داری　　با همت دراین و چه تاری

گر بر سر گنج هست درویش | هر سیم داری مباش دل ریش
گر سیم بعقب بر گرفته | قرض در اسجای خود گرفته
در گیر تشکر بر ده | در آتش و دانکی خورده
عقلی که برد کمی معاشت | آن عقل کند جهان فاشت
آن عقل که به مال باشد | بی عقل بود عقال باشد
همت که به سوی حیله گیرت | خود عقل قرین به حیله گیرت
عقل از همه خلق بر خور | پس هر که نگیرت خواهد و خور
محسوس بیش که کس نیابد آن | با روح خران فتوح آن
محسوس و سیم در توان یافت | معقول توان بعقل جان یافت
نه هر که بمر دانی جان یافت | با هر که بجند دانش و جان یافت
گر چند و لطف صدر داری | پس طوطی و کبک قدر داری
چون گیر زبانی و دانه مرغ | کاشتنی بهانه باشد
دانه گیرت از او زبانی دل | قرآن مجید گیر کامل

رودانه

رودانه نخست از پی کار | پس گیر و پس لطف ابرار
دانه که بطلو خویش ببرد | از باغ حلال گندم و جو
آن کس که نفقه تخم آن | همکام ار بود پشیمان
مشهور زادمی تو خود را | گر نیستی زیرک ببر را
چون معرفتت نیست چاره | چه تو چه خری بنزد دانا
گر جهد کنی درستی گوی | ور نه خود دگر شنه گوی
بی کرم بجهد نیست روزی فرش | پس جمله خلق مشترک فرش
بی کمک جهد اینی کم | چون قوت حلال زکریم که
بی کشت در اهر ارزن نبی | خون آخر کار مشک خشک بی
جهد یکی و مباش کمتر | از آهو و کمک و پیله ای خر
ای نه شده ازمیانه آگاه | در صورت خویش نیک گمراه

صورت بین بسب براه تو | ببر راه دیده حق چه تو

گر باز رهی ز بند هستی / از کفر نفاق بدان که رستی

منشین که تنت غبار گشت / هر روی بیت آن کتابت

گر بنده کتاب برگشاید / خوانی به نقاب خط خدایی

بر بام فلک به نردبان رفت / بی ناقه به کعبه کی توان رفت

اول همه کس ز در درآید / وانگه بعدی صدر می گراید

سبزه بدهد پس آنگهی تاک / حصرم بدهد پس آنگهی تاک

باشام نخست در نیاید / صبح از پس آن کجا برآید

بی خانه زنبور خش ساز نه / بی نخشه زنبور نحش ساز نه

نفس تو وسیلت است و زینه / خود را بنمود مقام عیسی

مقصود ز ناقه صالح آمد / وان اسم ز بهر مصالح آمد

صالح دل پر صلاح باشد / ناقه تن با فلاح باشد

جهل تو در ارای غفلت / محبوس تو در نهای علت

کذشته

یک دسته ز طبع تیز و ... / هر گردنی سحاب زر کش

رهبان که ز رنگ بند همه کس / وانگه بر علم می رسد پس

از اسم چو بگذری مسافت / مفتاح علوم غیب ایمانست

طبیعت چو شکسته گشت و عیب / مفتوح شود مغالق الغیب

تن بشکن و روح نغز را گیر / چون پوست شکست مغز را گیر

در حوف بنای تیغ ... / کی میوه حو منبع باشد

مقصود ز طبع حالی هست / درج ازلی از او ز پاکست

لب شاهی نهی که صورتست / در کام حکیم هر ضرورتست

منزل چو بطور عقل گیری / در عقل تحیت نقل گیری

عقل ملک زاهر است زر / باشی ملک لطیف کردار

از جسم شوی بنفس قادر / خواهند پس آنگهیت عادل

لب شاهی طبع زرش حوزا / در کلمی هر ... اورا

بس مرتبه‌ها ز نفس دراک | معلوم کنی بدانش پاک
خود را چو شناختی بتحقیق | واداده بصورت و بتصدیق
آنگاه کند بجا ز اثبات | عقل تو وجوب واجب الذات
تا هم تو وجود حق بدانی | زان چیز که هست جمله خلقی
چون راه بعد از شناسائی | جان تو بعالم خدائی :

بیجا نبود جلال حق را | خواهد که بود کمال حق را
ارباب نسیم ساق تجرید | هر دم بکشی شراب تجدید

بینی ز لطیف کشف دیدار | جنات و قصور و حور و انهار
کانرا که مراد میل شد مست | می در کف او لطیف شد مست
گر زانکه ترا بود دمها ه | بکشید ذوق خوش جهانها
لا تنگ نموش برای دماغ | افروخته شمع و چراغی

افراخته

افراخته عرشهای زیبا | انداخته فرشهای دیبا
با مطرب لطف و ساز و نی | صد گونه طعام پاک در وی
این جمله لطیف یار باشد | از آنکه ز عشق یار باشد
ساقی چو بغمزه دلربا یه | باده ز کف لطیف آید

کز هیچ سماع آشنا نه | می خور ز لطیف روی شاهی
در شیوه و صحبت عروس انور | دست آن به بود ز دلبر
در روضه شوق خلد رضوان | غیرت برد چو دهقان
در عالم عاشقی می و شیر | لوزینه بود و لیک با سیر
با طلعت دوست حور و غلمان | از خدمه نباشد افزون
لا از بهشت لذات | لا لا مکرر ای پس مرداش
هرچه آن نه خدای پاک باشد | گر هست بهشت خاک باشد
هرچه آن نه جهان خدیو دهری | گر هست فرشته دیو دیدی

هرچه آن نه جمال او باشد   گرچه معرفت بود باشد
چون کشف شود بنور انوار   بر جان تو هر نهفته اسرار

پس نبی همه انبیا بخوانی   سرمایه اولیا بدانی
صادق دانی پیام ایشان   لایق بینی کلام ایشان
تسلیم کنی بدل ولی را   تصدیق کنی بجان نبی را
از آنکه ولایت ولی است   با نور نبوت نبی است
چون حکمت تو کمال گیرد   عقل تو ز حق جمال گیرد
بینی هم از انتهای حکمت   طوری که بود ورای حکمت
چون هست دل تو در دلارام   پس نور نبوتش کن نام
است کوی پیمبران را   خاصه سر جمله سروران را

مردان اهل پیمبران اند   فردان فنای پیمبرانند

هم مرکب

هم مرکب عقل را برازند   هم مسند شرع را نوازند
صدق است هر آنچه گفت هر یک   حقست هر آنچه بعث هر یک
عاصی نشده یکی بعصیان   طاعت شده پیشه لطیفان
پاکند ز هر صغیره ایشان   معصوم ز هر کبیره ذاتشان
هر یک ز برای استخلاص   هستند گشاده در خاص
تا خلق کنند جای امنت   هر یک شده رهنمای امنت
پس گفته بمعجزات باهر   زانست کمال خویش ظاهر
پیش است کمال جمله ایشان   برات خویشتن ز خویشان
بر تخت کمال جمله شاهند   بر برج جلال مهر و ماهند
هم معطی و هم عطا پذیرند   هم بادشهند و هم وزیرند
در بند بد و عدم نه هستند   هستند بنای عظیم هستند
هستند لقا و کار گفتار   در پی خبری همه خبردار
بی هم نشنید گاه حالت   بی ذوق نشنید در مقالت

با حق چو دل حضور یابند   چون ماه ز مهر نور یابند
پس بار حدیثشان پذیرد   چون کان ز بناه نور گیرد
با امت را کلام یزدان   حاصل کعبه ز لفظ قرآن

مه نور ز مهر می ستاند   در تابع فلک همی رساند
گل ابر ز دیده می فشاند   با آتش دل ز ابر نشاند
پیشانی به پیشت اولیا را   پیش سخن الست انبیا را
اخیار محقق انبیایند   ابرار مصدق اولیایند
در دین دل بی نفاق دارند   با یکدیگر اتفاق دارند
با هست بیان ز صورت خاک   از آن به سعی معنی پاک
هر یک به عبارت دگر شان   تبلیغ همی کنند قرآن
در ذوق شوق رسالت   هستند برابری جلالت
لیکن به شریعت و برهان   آن کم ز یکیست و این فزون زان

هر یک

هر یک به زبان خویش فرمود   آن کار که لایق زمان بود
بوده باذن امر خالق   پیغمبر و رهبر خلایق
هر فارغ نیک و بد نموده   در کار برای خود نموده
بر جان همه را شفیق بوده   در دین همه را رفیق بوده
بوده به کمال طبیب دلها   گشتند همه طبیب دلها
آن را که همی علاج کرده   بر دوش دل و مزاج کرده
خوانا نه هر کسی بمجدور   مرطوب را چه گو کافور
بر فوق شعار زهر یابد   ور زیره ز علت چه بهر یابد
اهل باشد عدل محذور   گل کیک باش شفای مزکور
ازاکه دماغ خشک باشد   چه فایده اش ز مشک باشد
مستسقی را ز ماهی شور   نمکش نه بسد بی نشو کور
هر امر و نهی کز نباشد   نیکو تر از این سخن نباشد
هادی نه بهر کجو کار گشت   بر قدر امرکو کار گشت

اسرار نهی که هست مطلق　　نه هست دلیل حکمت حق
گر امر ز بهر کو نیستی　　امیس نهاله کو نیستی
فرمان همه تو بیان که　　فرمان مرد نیک و اعیان که
تا هر که نه زحق نداند　　آگاه شود که دین نداند
چون اهل شد که این کارست　　شه اهل شد که این کارست
هر گوهر گهر که بندد　　تو ز بهر لقا و کی پسندد
هر که کند دولت خانه　　یخ دان که کند تبا خانه
باید اسلام پیشه باشد　　سلطان نشود بر آب لاشه
کاذب که عیان ز رود صادق　　صالح که جدا ز فاسق
پیدا شود کفر ز ایمان　　از آنکه کفر ز ایمان
زر گر چه ز آهن آید　　از سنگ به هر زر آهن آید
زر گر چه حکیم کامکارست　　آهن ز پی ورزش بکار است
آهن که کسبش دیگران که　　رو آینه نیز هم قرآن که

چون جوهر گوهر من خویش　　آگاه شود آهن خویش
گر آهن خویش را بسوزد　　تسلیم کند ز بهر ارشاد
جایز بود که درک کش　　آئینه شود ز زنگ و دلکش

مداد شریعت هر بیش　　در کان طبیعت آهن
آتش طلب آیت و سنگ فرمان　　آئینه دل صفائش ایمان
در شرع هر آنکه او چنین شد　　آئینه عالم یقین شد
هر که آئینه کند ز آهن　　خود را بیند در و معنی

هر که آئینه ساز اهل دل　　در وی بیند جمال جانان
در شرع تو گر صحیح بود　　جایز بود که روح بود
در امر تو را مطیع گشته　　بود که بدل رفیع گشته
بس کامل شرع و یار ایمان　　بود ز پی جهاد و امکان

بی ظلمت کفر نور دین نیست / در حکمت و حکم جز چنین نیست
گر هست ترا ز نور حکمت / ایزد دهدت ظهور حکمت
هر کار که حکمتش بیار است / گر نیست اگر نظر کنی راست
در دیده پاک اهل بینش / هر نیست چو انهر آفرینش
هر چیز که آفرید یزدان / زیبا است بجای خویشتن آن
[زیباش بجای خویش دان]
والا و آنکه شر مطلق / حکمش نبود ز حکمت حق
حق بود نه زیان شود باشد / نه دیر بود نه زود باشد
این است که حاکمی حکیمست / نه ترس و در از کس نه بیم است
مه در شب سیه نماید / طاعت بر بر گنه نماید
ظلمت ز پی ظهور نور است / شیطان ز پی حضور حور است
حکمش همه کارها بیار است / بنمود بحکمت از کجی راست
در نقش گره شتر میان پیش / رو راست رهی بیابی اندیش
گره گر نبود

گره گر نبود چنان زند پیر / که راست رهی شود از او تیر
آنچه دلبران همه زد است / بر مژه با کمان ابروست
گر هست نتم گرانست شاید / از وقت و قدر است باید
نقصان نه نبود ز هر سپیلی / رخسار خوب را ز نیلی
از بهر چو پیش جهان / گر ترک و سر که اش زخلان
آنکه که لایق است در جا / در دعوت با نمک بحلوا
رخسار همه چیزها بجا بد / آنچنان را چه لایق آید
زیرا که درین کلای دیر است / عیش است و طرب هر دو بر جوان
تکلیف توانش برصلاح / من زان رفت و فسق ماند
ورنه نشدی زبان هرگز / انکار عوام عاجز
چون چو ترا مطیع گفته / شرع تو و تو شفیع گفته
گر راه کسی است و رستی / از نعمت تو بهشتی

آه ار نه شفاعت تو بودی دلگیر از نه اطاعت تو بودی
کافر ز دلی دکان نمودی پس کژی و راستی نمودی
کفشی که بهر آنکه جوی کار است زیرک بهشت شهوار است
وان کس که بتر ز کار زو جست در درج زحمات نصیب او است
تعیین کند مراتب دوره را تعیین کند ز کار که را
فعل تو شفیع انس و جانست حال تو دلیل جسم و جانست
جانی ز لطف منیر گردد کز حال تو مستنیر گردد
چشمی بنهر مفید باشد کز فعل تو مستفید باشد
مردی ز حقوق مختص باید کز امر تو اختصاص باید
کی سنت تو شفیع امت است ز تو در بهشت مست
هر کو ز سنت تو شد بهشت تو چون شفاعت تو در بهشت
وانکس که ز سنت تو دامانه از دو شفاعت جدا ماند
چون نیست عمل جمع باشد در زمره کرم تو ست شامل

باران

باران چه کند چراکه با او گر بوی نباتست برنا بود
خورشید بسی همی چه رنگ چون سنگ عقیق نیست هر سنگ
جانها همه در مثال کانهاست پس شرع تو آفتاب جانهاست
کز آهن کفر زر ایمان پیدا ز شعاع تو به کان
بس جان عقیق و کان نوشت با نور و نهایت شرافت دوست
زان خاتم صدق را نگین شد منقوش بنقش صدق کین شد
در معدن لعل جان فزود از فیض دل و گشت فیروزه
زان خاتم عدل را نگین است در دست کمال قابل است
شد کان زر و حیای ایمان از پرتو نور روان عثمان
زان مشعل شمع ایمان گشت مخصوص خطاب مصطفی گشت
شد کان زمرد از تو حیدر وز نور تو شد دلش منور
زان آهن کفر را بتیغش بر دوخت میان زحمت دین
کالماس بود جان تو جهل پیدا از تو نهان تو جهل

گرچه شبه عظیم رنگ است	در نقد صفی به تو چند است

زیرا که عقود لعل و گوهر	با واسطه شبه نکوتر

در معرض در شبه نیاید	تا قدر گهر همی فزاید

هست از پی قدر و قیمت زر	سنگش همه ساله در برابر

لعل دُر حدیث خود تو سفتی	الماس معاند تو گفتی

خورشید دل تو بر جهان تافت	بر کان روان انس جان تافت

گو از دل آفتابست لعل	گو از دل دشمنانش نعل

لعل از پی تاج شهریارست	نعل از پی پای چارپارست

ای شرع تو لعل تاج ابرار	ای نعل تو لعل دست اخیار

ای نعل تو لعل خاتم جان	نعلین تو تاج فرق ایمان

نعلین تو را خرد کند تاج	لعل تو قلوب راست معراج

زان گفته حکیم خلع نعلین	تا هیچ نرسد تو تاج و نعلین

نعل

تا نعل تو تاج فرق عرش است	نعلین تو جان عقل عرش است

دارنده برّ و بحر کون را	روزی ده انس و جن مکون را

آن کز کلک تر کاف و نون گو	دل غنچه گلشن سحر گو

حقیقت که واجب الوجود است	بیعلت وجه واجب الوجود است

هستم حقیقی وجه او جانها	هستم پرتو جود او جانها

مخلوق ویست عالم خاک	معمول ویست آدم پاک

نه عقل بود کنه او آگاه	نه جان بود از کمالش آگاه

نعت قدمش برون ز حد است	وصف کرمش برون ز حد است

در معرفتش نمی‌رسد عقل	لی شرح در ایمان بود نقل

شد آتش سینه چو که جان است	کز نیت عقل و جان برون است

خلق همه چیز نیک دانست	لیکن چو بحق رسید گمراست

در مانده و نغمه گوی ای پاک	الا آن عرش و ما عرفناک

چون هستی خویش جمله دریافت	دانست که حق بعجز دریافت

پاک از همه عیوب و ذاتش / پاک از همه علت صفاتش

نه در سخنش حروف گنجد / نه در قدمش حدوث گنجد

حاجت جهتش نه یار و فرزند / فرد است ز شبه و مثل و مانند

والله خرد در او شکی نیست / کو هست یکی چو هر یکی نیست

او بود و نبود هیچ با او / وین لحظه همین چنین است بنگر

هستیست که ذات جمله هستی / در هستی او بپرس که رستی

از هستی اوست هست ها هست / او هست به ذات خویش پیوست

جز هستی او نشانه نیست / پس هست تمام جز یکی نیست

هستی که بغیر هست باشد / این هست همیشه نیست باشد

زان روی که هست هست خوانش / زان روی که نیست نیست دانش

هستیش چو می‌دهد وجودم / پس هست جدا او نیست عالم

تو هستی و نیستی چه دانی / چون لعبت مستعملی بخوانی

آن کو به ازل است گوید / در نیست چه شیئ هست گوید

گر عالم

گر عالم سکر و صحو بینی / اثبات ورای محو بینی

لیکن تو کمان ز نفی و اثبات / اثبات به نفی خویش کرداست

نفیی تو بود در او که بینی / زین رو بری بقاش و بینی

هر چیز که هست در وی آید / در حکمتش آن همی بپاید

عدلست اگر کند عقابت / فضلست اگر دهد ثوابت

هر رشته که باز دوختش تقدیر / از بهر فضیلتش تیر تدبیر

تدبیر که عیبه بهر هر کار / تحریر همی کند پدیدار

بر لوح هر آنچه دیدنی بود / بنوشت قلم چنانکه فرمود

پس بر تو بحکمت آن نوشته / می داند دیو با فرشته

بندیش که دیو هست بیکار / گر دیو فرشته شد پدیدار

آنجا که امور گشت پیدا / تقوی به فجور گشت پیدا

آنجا که وجود کار لطف است / هر جا نه ز زور کار لطف است

در آنجا که ظهور کار باشد   جای هنر و روز کار باشد
هر کار که حکمتش نهان است   بفزود دلت که رنج از آن است
نبود به جهان چرا و آن که خواهد   حکمش بفزاید و نکاهد
با تو ازل و ابد یکی بود   بسیار تو کم ز آنکه کم بود
با تو ازل و ابد دراز است   ور نه حق از این دو بی نیاز است
هر چیز که هست نیست او خواست   انصاف بده که بس نکو خواست

هر چیز که خواست هستی آن است   آورد در اقلیم و جهان است
هر چیز که خواست زان نمانش   خود نیست در آن زیان نمانش
علمش به هر آنچه هست قاضی است   فرمانش به هر چه محض راضی است
وین هم ز قضا بود که فرمان   راضی نشود به هیچ عصیان
چون کار به حکمت است با تو   ناخواسته می‌نبینت با تو
نزدیک دلی که عقل آراست   ناخواست نبود نیز هم از خواست

ناخواستنش

ناخواستنش ز امر باشد   هر جای که غیر در زمر باشد
ناخواستن شرع از معین   ناخواست بر دلت مبین
هر خواسته که او بنام باشد   ناخواسته او حرام باشد
گر زانکه نخواست پس نخواهد   حکمش بفزاید و نکاهد
چون قادر و عالمست هموار   پس منع بود ز کار در کار
علمی که ز کرده کار باشد   نزدیک حکیم کار باشد
کاری که کند خدای نیست   کاری که بعد دو بار دیست
چون خالق و جان عظیمست   بر مبدع و مخترع قدیمست
از حکمت که کار عالم   بی واسطه نیست کار عالم
بی واسطه عالم خدانست   کان محض حیات و روشنایست
مخلوق به واسطه درون است   مجهول ز واسطه برون است
وصف ز جهان می‌نزانی   جوهر ز لعل می‌نزانی
ابقا ز بقا نمی‌شناسی   والقا ز لقا نمی‌شناسی

موجود روا چه است موجود　　مقصود ز ره صد است مقصود
موجود کی بود چو مرجع　　وانه خودی که هست واحد
لطفش بکمال جان فزایست　　قهرش بکمال دل ربایست

قهرش همه لطف و لطف قهر است　　زهرش همه شهد و شهد زهر است
زهر ارچه بسی کشد کسی را　　تریاق کبیر و بس بسی را
شهد ارچه شفای ابر و آتش است　　محروران را بلا کجا نیست
بس لطف که بر تو قهر بینی　　بس شهد که بر تو زهر بینی
نحو هر دو یکیست لطف و قهرش　　ترکیب تو خواند نوش و زهرش
نیک و بد و بیش و کم ازینجاست　　ورنه همه انوار اصل زینجاست
خوانده است خدای را به کار　　نیک و بد و لطیف و قهار
ترکیب تو باطل است و ظاهر　　زان حق به تو اولست و آخر
اسمائش همه بر این گواییست　　علم تو صفات را اساس است

آینه

آینه است حق در اسما　　آینه او تو در مسما
پیش از همه عقل و علم دان خود　　پس نفس شریف کامران دان
وانگاه بیافرید اول　　زو گشت پدید پس هیولی
زین هر دو چو جسم شد مرکب　　پس گشت پدید چرخ و کوکب
پس صورت امهات بنمود　　تالیف مولدات بنمود
صد گونه نبات و کان و جانور　　بنمود ز جنس و نوع دیگر
هر حیوانی و کانی و نباتی　　بگزید ترا بفضل ذاتی
با کاملکی که گو کار است　　بخشنده عشق و پنج و چار است
دارنده چرخ پر نگار است　　دارای زمین بی قرار است

هر چیز که دیده تو دیده است　　بر شکل خطی با فریده است
مانند گوی که گه گه و گو　　پی زخمه است و زخم چوگان
بشناس که جز یکی نیست　　زدان و دمی سخن نگنجد

کوکب ز نشان رای آن / کوکب چو کبیر چرخ کیوان
جسمی برو پای پشت و پهلو / بنشسته فراز همه او
کو از بندی سپهر چون کمر / منزلش رنگ شدی و از بیز

در قبی و کم جهان نبودی / حیوان و نبات و کان نبودی
در چرخ بری شدی زادوران / عالم گشتی خراب و ویران
کز جنبش امهات و آبا / گشتند مرکبات پیدا
پس گشتن چرخ نعمت داران / گو نش عظیم حکمت دان
انعام خدای کامل آمد / زان شکل سپهر شامل آمد
هست از پی راستی مدور / شکل فلک و محیط اخضر
بر مرکز اوست کره خاک / زان دایره شد محیط افلاک
تا صنعت حق تمام باشد / و انعام حکیم عام باشد
کز حکمت کو کار او چنین / کامل تر صنعتهاست کو هست

اصل

اصل همه صنعها سپهر است / کز جنبش اوست کین و مهر است
هم مایه آفرینش آمد / هم دایه آفرینش آمد
گو چه پدر است هست دایه / ور چه که پدر است هست مایه
هم کلبه قدرت الهی است / هم قالب فطرت الهی است
چون قالب فطرت آمد افلاک / پس گنبدی محیط بر خاک
اشیا همه تام بودی / عالم همه با نظام بودی
چون حکمتش اقتضا چنان کرد / کین عالم را چنین عیان کرد
بفراخت بقدرت الهی / رایات کمال پادشاهی
نوری ز جمال خویش بنمود / فیضی ز کمال خویش بنمود
فیضی و چه فیض عقل کامل / عقلی و چه عقل امر شامل
امری که پدید گشت یکجا / داعی شد ذره در وجوده
کن گفت و لیک جمع ها ها / با رحمت کاف و نون عیان ها
کز دورها رمز و استعارات / هست از ازل و ابد عبارات

با تو ازل و ابد دو باشد — ز هر دو بپا چو پای تو بس
در علم ازل و ابد بود کار — زین جای شود دو نی پدیدار
انداکه ز علم یافت اقبال — مستقبل و ماضی است و حال
امروز و پریروز و دی و فردا — هر چار یکی بود تو فرد آ
امر از لبش در عنایت — روح ابد لبش در کفایت
امر است کمال عقل و ادراک — مامور تو آمد آینه پاک
مامور به امر است معروف — آمر بفعال امر موصوف
زان هر سه یکی شمرد در سر — ولا مامور و امر و آمر
لیکن هر سه یکی در صفات باشند — لیکن ز اثر بود چو فعل باشد
مامور امر است و آمر امر — جز اهل خرد ندانند این سر

حالت وجدان که در وجود است — آن فیض ز جود و فیض جود است
نافیض وجود در ترقیست — وز پرتو فیض جود باقیست

سرمایه

سرمایه کز فیض جود است — کان مبداء محض الوجود است
گر در نگری بچشم نسبت — هستند همه غریق رحمت
هر تر زدی بنسبت ار نیک — نیک است همه بچشم معنی
آتش بسپند است لایق — چون آب که به ماهی است لایق
آن لایق کار این خطا نیست — کاین لایق روزگار آن نیست
کس بر دم عقرب ار نگر داد — با طوطی را ز چه شکر داد
مردار غراب راست در خور — طوطیست برای ذوق شکر
قند بجلاب کی دهد کام — سرکین نبود بمذاق کلاب
ملک لذت استخوان شناسد — خر قیمت کاهدان شناسد
هر کس بمراد خویش دلخواست — انصاف بده نکوش دلخواست
حق راز تو می بپاید آموخت — گوهر قدر هر کسی قبا دوخت
صانع چو ز صنع خود بپرداخت — یک یک را بجا همه بنواخت

بود از حسن عاشق خویش   چون بود جمالش از همه پیش
می دید خلایق زمین را   بگزید بلطف آدمی را
چون از همه قدر بود بیشت   کو آینه جمال خویشست
تا پرده راز بر کشیند   چهره را بجهانی بنماید
بر ناسوت فکند سبوح   نور لطیف قبیر من روح
طینت بچهل صباح کرد   در نیت بچهل صبوح شد
جانش بچهل صفت بیاراست   چشمش بچهل نظر بیاراست
چل روز تو از تو جدا کو   با لطف خود پس آشنا کو
چل روز چو گل بسی سرشته   پس زلب صفا دمی سرشته
زانجاست که گفته اند هر کس   یک لب و گل سرشته را بس
وانگه پس از آن بقدر چل روز   بشکفت ز تو گل دلفروز
بشکفته میان لب دهانش   بشکفت گل از جهان پاکش
آمد چو گل سیاه بابد   تا زو گل سبع رخ ببابد

از دور

از دور زمانه در زمستان   چل روز بهی بود گلستان
هر گل که بود درین چهل روز   گل بر همه گل شود بنوروز
پس هر گل نو شکفته بلبل   دل شاد کند نوای غلغل
چون کوه جهان صباح از آواز   گلزار ز تو آمدی گلزار
هر گلی جانش بلبل شوق   تو وقت صبوح نغمه ذوق
زیبد ترا آینه خویش   پس بر تو فکند سایه خویش
در درج سخن دلش دریغست   با ساغر جمع مجتهم گفت
پیرایه لطف برد بیست   انصاف بره که پس نکوئیست
خوبی که در آینه بدیدم   بپسند رخ خویش تحسین

هرچند که با جمال باشد   آینه کی جمال باشد
آینه ز بهر آن زدایند   تا چهره درو مصور آید
چون آینه پاک باشد از زنگ   بی زنگ نماید همه رنگ

آئینه دلست همت ناظر — همسر این که دو در خدا قادر
آئینه دلست حق درو در — از صورت کم مباش مغرور
بر نقش چو دولتست نقاش — کس نیست درین میانه خوش باش
در تو چو جمال خویش بیند — دانا ز جمال خویش بیند
بر صورت و رحمی خوبت آنگاه — خود را کرید تبارک الله
رحمن تو صورتست پیدا — کاینه بود ولیک رحمن
حق است چو نقش تو محقق — پس صورت تست رحمن حق
هر کو بشناخت نقش خود را — بشناخت و رب خود را
آدم بچه اعدل المزاجست — زان خود دلش از خرد سراجست

خجسته لطیفه مربع مبارا — والله جبر سرحبا نزرا
خورشید کمال و ربع حکمت — دریای کلام و کوه حکمت
هم مجمع لطف و مدیت — هم دین طبیعت آسمانیست

قطعه

قدسی الهی است ذاتش — آیات کتاب حق صفاتش
بر پای منبر است پیدا — هر چه آن ز ترتیب است پیدا
مطلق حقیقت بارش — تصدیق طریقت کارش
در صورت اگر چه در زمی است — معنیش بچرخ هفتمی است
ز انست کل کمال کادمی راست — تفضیل خدیو زمی راست
پس عالم اکبر است آدم — گر آدم اصغر است عالم
آدم ز فرشته بیش باشد — انسان ز فرشته پیش باشد
آدم ز دو مرکب آمد — جان را سبب مرکب آمد
بر برق براق بسم معراج — آدم بچه میرهد بمعراج
هر چند که ما کلیست سرشته — بیش است بر تبت از فرشته
زیرا که فرشته نیز هم زوست — پس جسم کی بقدر کم زوست
آن صاحب بارگاه قدس است — وین خادم خانقاه انس است
آن طوطی باغ آشیانست — وین گلشن گلستان جانست

آن عالم روح را بسیط است وین عالم جسم را محیط است
آن زبدهٔ عرش برز دانا وین زبدهٔ فرش بهر بینا
ای هست چو دُر پاک در درج یا اختر روز پاک در برج
وین هست لباب دانه در گل آن سر نهانه در دل

وز درج چه پرده درانداز وز حق چه شد لطیفه‌ها باز
در گل چو کسی نهاد دانه در وقت برفتن زه زبانه
رفت شکفته چو نهال گشت از دانه او نهال گشت
پس شاخ بر آورد نهالش دیگر شد از آنچه بد حالش
زین گونه چو بگذرد گهی چند آنگه شجری شود برومند
پر میوه و سایه دار گردد یک دانه ز یک هزار گردد
وین طرفه که ماهیت آنهم در این درج کلی هم شود پر
دولت ز شهود در شنه از عقل عزیزش سرشته

رادم

رادم که خداش برگزیده از شهوت و خشمش آفریده
گر عقل ز تن امیر شهره پیش رو فرشتگان برحمه
در عقل هوات را زبون است دیو از تو بمرتبت فزون است
ای نوسن جان و لاله دل در باغ تن از تو لاله گل

ای بقعهٔ بخت سرو خرم در باغ تنت شاد و بی غم
ای حقهٔ گوهر گذار گشته وی چهره لاله زار گشته
ای غنچهٔ نشکفته بعجه وی نرگس نیم خفته بعجه
ای کشته ز کلک نکو چمن گل وز خنده شده لبان بلبل
ای بلبل و گل فدا یار وی بلبل تو قرین شده خار
ای بلبل گلستان حکمت وی گلبن بوستان حکمت

در کشش درش مباش زنهار هم بر تو مثل مرغ مکار

تا کی چو عقاب نحس برکش / گیری ایلک در بلاد درپیش
تا کی ز بهای خال گیری / زنهار از پی حبه دال گیری
تا کی گشتی چون مذرو زنگی / با خلق گهی بمهر و که کین
تا چند بری لبان طاوس / ز پای عمل نه زیب ناموس
تا کی ز پی چمن هزار دستان / بر شاخ طرب بنالد دستان
تا چند چو طوطی منافق / باشی بنفاق و زرق ناطق
کم باش ز صحبت کبوتر / مانده بیکی نامه آور
رو رو که قاف علم و جهل شو / سیمرغ کمال را قرین شو
سیمرغ کشی بکاف کربت / سیمرغ نگشت بقاف قربت
تا بعد در آشیان مرغان / کی فهم کنی زبان مرغان
ای ابوت از صفا سرشته / ای خادم صعوبت فرشته

ای خلعت آفرینه از نور / در عکس رخ تو دیده حور

ای

ای قالب روح و روح مطلق / در عالم خلیفه حق
ای آدم نفس و عالم اسم / ای مسند جان و آدم جسم
ای دیده دل چو تو ندیده / وانکه ببرات برگزیده
ای گشته خلیفه در دو عالم / جسمت ز آدم و اسمت آدم
چون از تو پدید گشت هر چیز / شهید و بیان فرق و تمیز
گوهر و شکفان سجودت / هنگام نیاز در وجودت
سلطان وجود خویش گشتی / مسجود سجود خویش گشتی
با نور ضیا علم اسما / از کشف حقیقت مسما
دیده معدنشان هیولی / از جیم تو در جهان هیولی
که زور کرد انکار / لا علم لنا بلفظ اقرار
بپسندد کمال آفرینش / در پیکر خویش اهل بینش
کان را که آفاق همه آن است / در انفس آدمی عیان است
هر چیز که در جهان به پستی / در خود چو بپستی آن که بلی

تألیف مجسمی که عامست	از پنج و چهار با تو راست
کالش همه مدبرند در کار	وین چار رهبرند هموار
اشکال و در جهان بسی هست	در جمله کنیت چهار پایست
اسرافیل است حامل صور	میکائیل است حافظ نور
جبریل که هست حامل روح	عزرائیل است قابض روح
هستند رواح وحی و اختر	این چار فرشته را مدبر
وینها همه کیچه جبریل اند	همچار رکن جبریل اند
تألیف دوم که هست خاصه	در نفس تو آیة آن خلاصه

هستند هزار پنج قسم بتقدیر	کالان پنج شد بچار رتبه پر
زیر جهان نفس عالی	هر یک بمقام خویش والی
فکرت که مدبر نفس کافیست	حفظش که خزانه دار حیاتست
نطق تو که ترجمان جانست	صنعت که در کار مرانست

پس

پس پنج حواس تحت سرار	زین چار صفت تمام در کار
وین چار صفت اگرچه با کند	هر چار ز عقل روز با کند
گرچه چو شکفته گل بخندند	حرف دو ز شرم دل چو غنچند
هدیست ازین شمار اطلاق	در هر نفس نشان آفاق
لشکر همی روان بر خود را	تا بشناسی خدای خود را
در منم خود ز راز باش	که عالم کار باشی
در خود چو کتاب جان بخوانی	مضمون کتاب آن بدانی
پس بی یقین از راه پیش	در مرتبه کل اگر بیش
یک مرتبه چار و دیگری پنج	در ششم دو صفت هشت و پنج
انجم که در کمال مخفیست	ابوی کشت قسمت است
در نفس تو هر دو مرتبه هست	از خبث نهاد خود بکش دست
بنما کف عقل مرسی است	و غول خودی فکن بدریا
هستی مرس برش کار دست	در خانه کلوری چو بار دل

موسی بشد اسیر فرعون
عیسی بشد از ایزدش مردود

هارون بشد اسیر هامان
کارش بجز حق نبود پایان

گوساله سامری چه بینی
وان غایت سامری چه بینی

هر چیز که آن نه کردگار است
عجلا جسدا له خوار است

چون خاک زمین نبات گیرد
تا مایه هر حیات گیرد

هر ذره که جذب میکند خاک
از آب و هوا و آتش پاک

حیوان بمشیت جهاند از
زو جذب بسی کند دگربار

پس این نبات و هم حیوان
می بستاند بحکمت آسان

وانگه مالک هر سه آدم آمد
کز مرتبه چهارم آمد

خاک اول کار کندمی شد
پس حیوان گشت و مردمی شد

وانگه ز فرشتگان بس به بود
پس به صفت ذات حق بود

زانجاست که گفت ایزد پاک
لولاک لما خلقت الافلاک

چون جمله

چون جمله مزیتش آمد
جانش نهایت فضیلت آمد

از فرشته طلب و اخیار
باشد همی رهائی از نار

دوزخ طلبی ز ظلمتش
از رهبر حق طلب امانش

نور رهبر جدید ده دیدی
در لطف و کرم طبیب جانی

هر چند که هر طبیب و رهبر
وان بیش شده لیک زلطف دیگر

می تو رهبری ز رهبر کار
شکر بخش زلطف جانان را

انصاف که رهبر حبیبش
یاری که چه مهربان حبیبش

هر علم که جانش را عادت گشت
چشمش بعمل قرین آن گشت

مقصود ز علم جز عمل نیست
حقا که درین سخن خلل نیست

دانش زعمل بکار باید
تیغ از پی کارزار باید

جامه ز عمل دوخت مرداست
تا به زعمل منع کرامت

لب از پی کشتن رود است
در کشته نشان ناست

در ره به هر آنکه جمی خواهد | گر از پی پشت دلی خواهد
هم اهل کار زشت و نکویست | پس آخر کار رحمت جویست
وآن کو همه گرد و گمری داده | پس که سر رحمت رهی داده
جان تو زهم همچه داست | جسم تو بکمه و مردی آنست
روح تو زهم چو گاه رفت | جسمت بعمارت پیش وارفت
زانجاست که گرد پر آوردش | کان مرغ قفص نزد خوش

سبحان الله که چه کرد خاک
مرغ قفصی رود بر افلاک

حرره [illegible]
عبدالله [illegible]

۲

کتابخانه آستان قدس
ویژه خطی

[illegible] ثبت
۱۳۲۱ ش

بازبینی شد
ع۱۳۵۳.